

هو

۱۲۱

ناظر و منظور

کمال الدین محمد وحشی بافقی

۹۹۱-۹۳۹ هجری قمری

فهرست:

- ۱. سر آغاز (صفحه 4)
- ۲. نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی نمودن در سر این معنی که درون از پرده‌ی موجودات واجب‌الوجودی هست و برون از حلقه‌ی کاینات معبودی که حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم... (صفحه 6)
- ۳. دست نیاز به درگاه بی‌نیاز گشودن و از حضرت باری التماس رستگاری نمودن (صفحه 7)
- ۴. مثقب خامه را بر گوهر نهادن و رشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن در اینار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشاء فیض ارباب بینش است (صفحه 9)
- ۵. طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه بر نور بدر می‌زد و صحبتش طعنه بر شام قدر (صفحه 10)
- ۶. رو به میدان معانی کردن و تیغ دو زبان بر آوردن در مدح شهنشاهی که از دو انگشت نوک تیغ دو سر دیده‌ی شرک را کور نمود و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیر گشاده (صفحه 13)
- ۷. در منشاء انشاء این نامه غریب‌المعانی و باعث تصنیف این نسخه‌ی نادر بیانی (صفحه 15)
- ۸. پایه‌ی سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصه‌ی سپهر گشادن در مدح شهنشاهی که فضای هستی گویی از اقلیم اوست (صفحه 17)
- ۹. حکایت ناقل این مقاله و شکایت قابل این رساله در بی‌وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه‌ی تنهایی (صفحه 19)
- ۱۰. شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را در مهد خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشق‌بازی و ابتداء روایت نکته سازی (صفحه 21)
- ۱۱. لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته گشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه‌ی چین از او نشانه‌ایست و حدیث خلدبرین افسانه‌ای (صفحه 25)
- ۱۲. بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از بی‌صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت مفارقت و شکایت مهاجرت (صفحه 27)
- ۱۳. بی‌تابی ناظر از شعله‌ی جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش بر چهره‌ی معلم نگاشتن (صفحه 30)
- ۱۴. رفتن معلم به در خانه‌ی دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به منظور و مقدمه‌ی درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق (صفحه 32)
- ۱۵. بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری (صفحه 34)

- ۱۶. ناچه‌ی خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشانندن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در سرمنزله رنج و ملال (صفحه 36)
- ۱۷. یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن (صفحه 38)
- ۱۸. در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری می‌کرد و کشتیش به زورق آفتاب سر در نمی‌آورد (صفحه 43)
- ۱۹. خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر و به کاروان مقصود رسیدن و از نامه‌ی ناظر شادمان گردیدن (صفحه 45)
- ۲۰. رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه به جست و جوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده و آن طایر دور از مقام عزت فتاده (صفحه 47)
- ۲۱. رسیدن آن گل نودمیده‌ی چمن رعنائی و سرو تازه رسیده‌ی گلشن زیبایی به مرغزاری که پنجه‌ی چنارش شاخ بیداد شکستی و آفتاب بلند پایه در سایه بیدش نشستی (صفحه 49)
- ۲۲. رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه‌ی جدال و آغاز قتال (صفحه 53)
- ۲۳. نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن (صفحه 58)
- ۲۴. خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در بیان مصر انداختن (صفحه 60)
- ۲۵. رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه‌ی سپهر را شکستی و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی (صفحه 62)
- ۲۶. گرمی شعله‌ی آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه‌زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه‌سارش خضر از آب زندگانی گذشتی (صفحه 64)
- ۲۷. رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و شام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن (صفحه 66)
- ۲۸. آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان‌پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای آوردن (صفحه 71)
- ۲۹. عروس خیال از حجله‌ی اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور (صفحه 73)
- ۳۰. نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبه‌ی کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن (صفحه 77)
- ۳۱. دایره‌ی پرگار سخن را از پرگار خانه‌ی دو زبان ساختن و در میدانگاه خاتمه‌ی بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن را به مناجات مثنی کردن و نامه‌ی کن و خامه‌ی قدرت تمام نمودن رساله‌ی رسالت به نعمت مهر محمدی ... (صفحه 80)

سر آغاز

ترا بر جمله هستی پیش دستی	زهی نام تو سر دیوان هستی
وزان گوهر محیط هستی آغاز	زکان صنع کردی گوهری ساز
بنای آفرینش زو نهادی	به سویش دیده قدرت گشادی
زمین و آسمان آغاز کردی	ازو دردی و صافی ساز کردی
ثوابت را ز جنبش پا شکستی	به روی یکدگر نه پرده بستی
لباس نور در پیشش نهادی	به تار کاکل خور تاب دادی
نقاب ظلمتش از رخ گشودی	به نور مهر مه را ره نمودی
گشودی کام مشتی ناتوان را	نمودی قبله‌ی کروبیان را
به سیر مختلف کردی دوانشان	به راه جستجو کردی روانشان
سه جوهر را از او پیرایه دادی	جهان را چار گوهر مایه دادی
زمین را ساز کردی هفت اندام	تک و پوی فلک دادی به نه گام
دو کسوت در بر افکندی زمان را	شب و روزی عیان کردی جهان را
ز آب ابر لطفش ساختی نم	طلب کردی کف خالی زعالم
برای گنج عشق خود طلسمی	وز آن گل باز کردی طرفه جسمی
ملک را سجده او فرض کردی	چو او را بر ملایک عرض کردی
به گردن طوق دار لعن گردید	یکی را سجده‌اش در سر نگنجید
در آن ویرانه گنج جان نهادی	در گنجینه احسان گشادی
وزان گنجش زبان کردی گهر سنج	نهادی در دلش سد گنج بر گنج
به تاج عقل کردی سر بلندش	به ده کسوت نمودی ارجمندش
ز لطفت رست این گل از گل او	نهادی گنج اسما در دل او

نشاندی در دبستانش ملک را	به او دادی دبستان فلک را
در آن باغ بر رویش گشودی	به گلزار بهشتش ره نمودی
به عزم دانه چیدن شد روانه	چو حورش برد از جا میل دانه
به رخس راندنش بستند قسطاس	ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس
ز بی برگی لباس برگ در بر	بسان خوشه گاه افشاند بر سر
قدم از روضه رضوان برون ماند	حدیث نا امیدی بر زبان راند
به عزم توبه اشک خون فشانید	نواى ناله بر گردون رسانید
بیخشا تا نمانم زار از این بیش	که یارب ظلم کرده بر تن خویش
به خلعت‌های عفوش ساختی شاد	از آن قیدش به احسان کردی آزار
و گر عالم پدید آورده‌ی تست	اگر آدم بود پرورده تست
ز کلک صنع بر دیبای هستی	تویی کز هیچ چندین نقش بستی
وز او دادی محیط چرخ را موج	ز تو قوس قزح جا کرد بر اوج
چو من دیوانه گلخن نشینی	به راهت کیست مه رو بر زمینی
به روی او ز خاکستر نشان چیست	به گلخن گرنه از دیوانگی زیست
ز بذرش پنبه بهر داغ دادی	فلک را داغ خور بردل نهادی
بود کم پنبه‌ی داغ از دگر روز	بلی رسم جهانست اینکه هر روز
ز صنعت بسته‌ای گل‌های اختر	درون شیشه چرخ مدور
که او را خارها در پا نشسته	ز شوق کوه از آن از جا نجسته
صدف را از تو در گوش است گوهر	تو بستی بر کمر گه کوه را زر
پی‌ذکر تو هر موجش زبانی	ترا آب روان تسبیح خوانی
دهانش را ز در دندان تو دادی	صدف را خنده در نیسان تو دادی
دل مه روشن از انوار عشقت	فلک را پشت خم از بار عشقت

دهی تیغ زبان را جوهر نطق	نهی درج دهان را گوهر نطق
تویی یکتا و همتای تو کس نیست	به کنهت فکر کس را دسترس نیست
به کام جو زبان آب جنبان	به نام تست در هر باغ و بستان
وزان بگشود در گنج بیان را	که جنبش داد مفتاح زبان را
در این منظر فتاده سایه از کیست	سرای چشم مردم روشن از چیست
بلندی از تو هستی دید و پستی	زهی آثار صنعت جمله هستی
به زیر پای نومیدی فتاده	منم خاکی به پستی رو نهاده

نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی نمودن در سر این معنی که درون از پرده‌ی موجودات واجب‌الوجودی هست و برون از حلقه‌ی کاینات معبودی که حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم شاهد بر وحدت او

فکنده رخت در گرداب غفلت	ایا مدهوش جام خواب غفلت
سری در جمع بیداران در آور	ازین خواب پریشان سر بر آور
ببین بیداری چشم کواکب	در این عالی مقام پر غرایب
ز حیرت چشم انجم مانده بر کیست	تماشا کن که این نقش عجب چیست
که برمی‌آرد این دلو ملمع	که می‌گرداند این چرخ مرصع
که ریحان کار این دیرینه باغ است	که شب افروز چندین شب چراغ است
چه قوت سیر بخش پای ماه است	چه پرتو نور شمع صبحگاه است

چه جذب است این کزین دریای اخضر	به ساحل می‌دواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر	فلک را هست این سیر از چه تأثیر
ز یک جنسند انگشت و زبانت	به جنبش هر دو از فرمانبرانت
زبان چون در دهان جنبش کند ساز	چه حال است این کز او می‌خیزد آواز
چرا انگشت جنبانی چو در مشت	نیاید چون زبان در حرف انگشت
ترا راه دهان و گوش و بینی	یکی گردد بهم چون نیک بینی
چرا بینی چو گیری نشنوی بوی	چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ	حکایت گوش کن یک دم در این پیچ
برون از عقل تا اینجا کسی هست	که او در پرده زینسان نقشها بست
درین پرده که هر جانب هزاران	فتاده همچو نقش پرده حیوان
بیا وحشی لب از گفتار دربند	سخن در پرده خواهی گفت تا چند
همان بهتر که لب بندی ز گفتار	نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

دست نیاز به درگاه بی‌نیاز گشودن و از حضرت باری التماس رستگاری نمودن

خداوندا گنه‌کاریم جمله	ز کار خود در آزاریم جمله
نیاید جز خطاکاری ز ما هیچ	ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ
ز ما غیر از گنه‌کاری نیاید	گناه آید ز ما چندانکه باید
ز ننگ ما به خود پیچند افلاک	زمین از دست ما بر سرکند خاک
سیه شد نامه ما تا به حدی	که نبود از سفیدی جای مدی
رهانی گر نه ما را زین تباهی	چه فکر ما بود زین روسیاهی

بیار آبی بر وی کار ما را	بدین سان رو سیه مگذار ما را
به سلک اهل تحقیق وطن ساز	الاهی سبحه دست آویز من ساز
لب خندان چو رحل مصحفم ده	بسان رحل مصحف بر کفم نه
خط مصحف سواد دیده‌ام ساز	به خط مصحفم گردان نظر باز
وزان بگشای قفل از گنج کامم	بده مفتاحی از سطر کلامم
که تا جنت توان شد فارغ البال	ز اوراق کلامم بخش آن مال
رفیق لطف بی‌اندازه‌ام کن	به ذکر خود بلند آوازه‌ام کن
روم تا بر در شهر خلاصی	که از من رم کند مرغ معاصی
مرا زان دانه‌ی کن تسبیح گردان	سرشکم دانه‌ی تسبیح گردان
برد آلودگی از دامن من	بود کاین سبحه گردانیدن من
که از غفلت نماند در سرم خواب	بیفشان از وضو بر رویم آن آب
که دیو طبع خود را ز آن کنم غل	دهم مسواک و تسبیح توکل
کز آن در کاخ فردوسم شود جا	کمندی ساز پیچان سبحه‌ام را
ز رحل مصحفم ده سد راهی	چو در طبعم شود میل گناهی
دهش سرسبزی از آب وضویم	به گل مگذار تخم آرزویم
سیه رو مانده‌ی بی روی و راهی	منم چون نامه خود روسیاهی
رهی بنما که جا گیرم به کویت	نگاهی کن که رو آرم به سویت
مرا بنما به سوی خویش راهی	الاهی جانب من کن نگاهی
تو میدانی که من خود در چه کارم	چو وحشی جز گنه کاری ندارم
عذابی بدتر از دوزخ پدید آر	اگر بر کرده من می‌کنی کار
گناهم چون گناه این و آن نیست	که جرم من چو جرم دیگران نیست
شفیع جرم من خیرالبشر کن	به چشم مرحمت سویم نظر کن

مثقب خامه را بر گوهر نهادن و رشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشاء فیض ارباب بینش است

رقم سازی که این زیبا رقم زد	نوشت اول سخن نام محمد
چه نام است اینکه پیش اهل بینش	شده نقش نگین آفرینش
ز بس کز میم و حایش گشت محفوظ	نوشتش در دل خود لوح محفوظ
ز نقش حلقه‌ی میمش دهد یاد	قمر ز آن هاله را بر چرخ جا داد
بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام	که همچون دال بوسد پای این نام
کمال نامداری بین و عزت	که نامش را به این حد است حرمت
شه خیل رسل سلطان کونین	جمالش مهر و مه را قره‌العین
چو رو در قبله‌ی دین پروری کرد	به دوران دعوی پیغمبری کرد
شک آوردند گمراهان حاسد	به صدق دعویش جستند شاهد
پی دفع شک آن جمع گمراه	دو شاهد شد به صدق دعویش ماه
از این غم سایه دارد رو بدیوار	که در راهش نشد با خاک هموار
چو جوهر بود آن سرچشمه‌ی نور	که بودش سایه از همسایگی دور
مگر از شوق بیخود گشت سایه	چو شد همراه آن خورشید پایه
زهی نور تو بزم افروز عالم	وجودت زبده‌ی اولاد آدم
خلیل از خوان تو رایت ستانی	خضر از فیض جامت تشنه جانی
ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد	از آن بر طارم چارم قدم زد
اگر راه دو رنگی آورد پیش	نشانندش به گردون بر خر خویش

چه شد گر آفتاب عالم آرا	به صورت پیشتر گشت از تو پیدا
شهی بر خلق آخر تا به اول	شهان را پیش پیش آرند مشعل
جهان را کار رفت از دست دریاب	برآور یا رسول الله سر از خواب
ز هجران تو پیچد سبحة بر خویش	به کارش سد گره از دوریت بیش
به خارستان حرمان تو مسواک	ز هجر آن دو لب بنشسته بر خاک
به جست وجوی تو خم گشته محراب	مصلا بر زمین افتاده بی تاب
به یاد مقدمت ای قبله‌ی دین	ز غم سجاده دارد بر جبین چین
ز پایت تا جدا افتاد نعلین	به خاک ره ز پا افتاده نعلین
از آن سر مانده بر دیوار منبر	که او را چون تو سروی رفته از سر
ز هجرت جمله را از دست شد کار	زمان دستگیری گشت مگذار
شدند از دست محتاجان لطف	بیاور آیتی از خوان لطف
پی مهمانی این جمع محتاج	بیار آن تحفه کوردی ز معراج

طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه بر نور بدر می‌زد و صحبتش طعنه بر شام قدر

شبی چون روز شادی عشرت افزای	جهان روشن ز ماه عالم آرای
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده	خروس از صبحدم در شک فتاده
نشسته گوشه‌ای مرغ مسیحا	به هر جانب روان گردیده حربا
نبودی گر نجوم عالم افروز	نکردی فوق آن شب را کس از روز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده	خطی از هاله بر دورش کشیده
فلک گفتی چراغان کرد آن شام	که می‌زد خواجه بر بام فلک گام

دلش را مزدهی دیدار آورد	سوی صدر رسل جبریل رو کرد
برون از خوابگاهام هانی	شد آن نخل ریاض شادمانی
براقی برق سیر چرخ پیما	کشیدش پیش پیک حق تعالا
بسی از خواب خوشتر خوشخرامی	عجایب ره نوردی تیز گامی
شده قسطاس بحری آفتابش	نمد زین داده گردون از سحابش
ز انجم کرده گردون جوبه دامن	پی آرامش آن طرفه توسن
ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش	چو برجستی به بازی زین کهن فرش
شه روی زمین بر پشت او جا	نمود از بهر سیر ملک بالا
روان شد سوی خلوتخانهی خاص	براق از شادمانی گشت رقاص
دو تا گردید محرابش به اکرام	به سوی مسجد اقصا چو زد گام
علم در عالم بالا برافراشت	چو از محراب اقصا پشت برداشت
چو نعل افتاد در پای براقش	چو با خود دید مه در یک وثاقش
که باقی ماند بر رویش اثرها	به نعلش چهره سایید آنقدرها
دبستان عطارد داد جایش	وز آنجا مرکب مردم ربایش
ز نعلینش به دامن لوح تعلیم	عطارد ماند چون طفلان به تعظیم
دهد دانا دلان را لوح ارشاد	خوش آن دانا که بی تعلیم استاد
به مطرب خانهی ثالث شدش جای	ز ایوان عطارد زد برون پای
به بزم چرخ رقاصان گشت ناهید	ز شوق وصل آن تابنده خورشید
فروزان گشت از او دیر مسیحا	وز آنجا زد قدم بر بام علیا
فرو شد در زمین مهر از خجالت	به پیک روی آن شمع رسالت
برای خطبه بستد تیغ بهرام	به پنجم پایه منبر چو زد گام
شدش دارالقضای مشتری جای	وزان منزل به برتر پایه زد پای

به صدر شرع بر مسند نشاندش	ملازم وار پیش خویش خواندش
زحل چون سایه‌اش افتاد در پای	چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای
به صحن خان هشتم کاسه‌ی سم	براقش زد ز میدانگاه هفتم
چو نقش پرده بر جا ایستادند	ثوابت بیخود از شوقش فتادند
کشیدش اطلس خود پای انداز	نهم گردون شد از پایش سرافراز
به میکائیل و اسرافیل پیوست	چو پیشش هم‌رهان رفتند از دست
و زو دامن به ساق عرش افشاند	و ز ایشان روی رفر ف بارگی راند
به نور قرب واصل گشت مطلق	جهت را پرده زد در زیر پاشق
بری از جنس هر سفلی و عالی	فضائی دید از اغیار خالی
ابد همدم در آن وادی ازل را	محل نابوده اندر وی محل را
حکایتها از امداد زبان دور	شنید از هر دری آن مطلع نور
دلش خط نجاتی آرزو کرد	پی عصیان امت گفتگو کرد
سند پروانه شمع لایزالی	برای امت از درگاه عالی
برای ما خط آزادی آورد	دل ما را پیام شادی آورد
سران در راه امرت سر فکنده	زهی سر بر خطت آزاد و بنده
بخوان از بندگان خویش ما را	ره آزادی نه پیش ما را
کجا آزادی باشد از این پیش	اگر ما را شماری بنده‌ی خویش
غلام خویش خوان و شادی ده	به ما یا رب خط آزادی ده
به سلک قنبر و سلمان در آییم	که تا در جمع آزادان در آییم

رو به میدان معانی کردن و تیغ دو زبان بر آوردن در مدح شهسواری که از دو انگشت نوک تیغ دو سر دیده‌ی شرک را کور نمود و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیر گشاده

از آنرو صبح این روشندلی یافت	که چون ما در دلش مهر علی تافت
ز مهر او منور خانه‌ی خاک	به نام او مزین مهر افلاک
قضا چون رایت هستی برافروخت	علم را عین نامش سر علم ساخت
قدر بر لوح هستی چون قلم زد	به اول حرف نام او رقم زد
ز رفعت در حساب اهل ادراک	ده و نه کمترین حرفش به افلاک
نشان نعل دلدل قرص ماهش	بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
چو کینش سر ز جان مره برزد	دو انگشتش بر او تیغ دو سرزد
دو نوک ذوالفقارش بس بر این دال	که از دستش سر شرک است پامال
سر شرک از دم شمشیر او پست	نبی را دین ز بازویش قوی دست
بنای کفر از او گردید ویران	ز خصمش گرم بزم اهل نیران
الا ای از خرد بیگانه گشته	به دیو جاهلی همخانه گشته
ز راه رفعت او سر کشیده	به کوی پست قدر آن رمیده
پی دجال کیشان بر گرفته	به تو نیرنگ ایشان در گرفته
ترا دجال شد چون هادی راه	بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند	سرا پا در گناه آغشته‌ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث	اسیران درک را بوده وارث
سر پستان و گمراهان عالم	مقدم بر مقیمان جهنم

مقیمان درک را عار از ایشان	شیاطین را به سامان کار از ایشان
ز کین گشتند یاران حمله آور	در آن دم کز پی تسخیر خیبر
در آخر ترک نام و ننگ کردند	به اول ساز رسم جنگ کردند
وزان بشکفت گل‌های المشان	هزیمت ریخت در ره خار غمشان
گل نوخیز بستان رسالت	که بود آن کس که سلطان رسالت
لوای نصرت « نصر من الله »	به عزم فتح با او کرد همراه
ز پای فتح خار آورد بیرون	ز منقارش دو انگشت همایون
ز پای فتح خار آورد بیرون	ز منقارش دو انگشت همایون
دری آن طور از خیبر ربودن	که تابد غیر از او خیبر گشودن
ز هستی مدعا غیر از علی چیست	در علم نبی غیر از علی کیست
در گنجینه‌ی سر خدا تو	زهی از آفرینش مدعا تو
نهاده چشم بر راه عطایت	گدایانیم از گنج سخایت
گدایی آشنایی از تو داریم	نه سیم و زر گدایی از تو داریم
که غیر از غرقه گشتن نیست چاره	در این دریای ناپیدا کناره
که از موجش دهد ما را رهایی	اگر تو بگذری از آشنایی
چراغ معدلت را کرده بی نور	بخار ظلم این دریای پر شور
که شمعی از تو افروزد جهان را	مگر فرمان دهی صاحب زمان را
فرود آید مسیح از دیر مینا	رسد صیت ظهورش تا ثریا
دگر ره باز گردد از پی خویش	ره طی کرده گیرد پیک خور پیش
ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار	برد آب روان را شوق از کار
هواداران وصل او طربناک	بفرماید که برخیزند از خاک
نماند کار و بار عالم این طور	از این دجال طبعان وارهد دور

بنای ظلم در دوران نماند	جهان زین بیشتر ویران نماند
شود تاریکی ظلم از جهان دور	نماند شمع بزم عدل بی نور
ز آب عدل عالم را بشوید	به جای سبز گنج از خاک روید
به نقد خود ننازد محتشم پر	کند خود را چو درویشان تصور
جهان را رسم عشرت تازه گردد	نوی دین بلند آوازه گردد
به وحشی کز گدایان است ، او را	یکی از بی نوایان است ، او را
ز خوان مرحمت بخشد نوایی	رساند از ره لطفش به جایی

در منشاء انشاء این نامه غریب المعانی و باعث تصنیف این نسخه‌ی نادر بیانی

شبی سامان ده سد ماتم و غم	غم افزا چون سواد خط ماتم
به رنگ چشم آهو مهره گل	فلک بر صورت بال عنادل
ز بس تاریکی شب نور انجم	به سوی عالم گل کرده ره گم
تو گفתי از فلک انجم نمی تافت	به زحمت خواب راه دیده می یافت
بلائی خویش را شب نام کرده	ز روز من سیاهی وام کرده
چو بخت من جهانی رفته در خواب	من از افسانه‌ی اندوه بی تاب
چراغم را نشانده صرصر آه	من و جان کندن شمع سحرگاه
چو پروانه دلم را اضطرابی	چو شمعم در رگ جان پیچ و تابمی
سر افسانه‌ی غم باز کردم	به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاک است بستر	چه بخت است اینکه خاکش باد بر سر
نه سامانی که بینم شاد خود را	ز بند غم کنم آزاد خود را

چنین افتاده‌ام حیران چه سازم	نه سر پیداست نه سامان چه سازم
بدینسان بی سر و سامان نیفتد	چنین یارب کسی حیران نیفتد
ز برق آه خشم خانه را نور	چو خواهم خویش را از تیرگی دور
به خود جز سایه همزانو نبینم	چو خواهم باکسی همدم نشینم
نگردد کس بسر جز دود آهم	چو محنت افکند بر خاک راهم
که گوش می‌کند افسانه‌ی من	همین جغد است در ویرانه‌ی من
به این آشفته‌گی تا کی نشینم	ز من ننگ است هر کس را که بینم
که ناگه این ندا آمد ز سویی	به خویشم بود زینسان گفتگویی
نوا آموز مرغان معانی	که ای مرغ ریاض نکته دانی
چنین افتاده گردون چون کند کس	شکایت چند از گردون کند کس
چنین بوده‌ست تا بوده‌ست گردون	نه گردون این چنین افتاده اکنون
که از رشکت هزاران را بود داغ	تو آن مرغ خوش الحانی در این باغ
از این ویرانه یک دم سر بر آور	چرا چون جغد در جیب آوری سر
فکن در گنبد گردون صدایی	چو گشتی بینوا برکش نوایی
نوایی نو ده این دیر کهن را	بلند آوازه ساز از نو سخن را
که بشناسد ترا هر نکته دانی	بیاور در میان دلکش بیانی
صدف مانند بودن گوش تا چند	گهر پاشی چو تو خاموش تا چند
درون پر گهر داری صدف وار	در این دریا که از در نیست آثار
مکن لب بستگی آیین از این بیش	دهن بگشا و بنما گوهر خویش
به خاک تیره می‌گردد برابر	چو ماند در صدف بسیار گوهر
چرا گوش جهان خالی گذاری	ازین درها که در گنجینه داری
به جیب اینقدرها خاک غم چیست	به این درها ترا چندین الم چیست

کسی کش آنقدرها گنج باشد	چرا از روزگارش رنج باشد
متاعت گر چه کاسد گشت بسیار	هنوزت می شود پیدا خریدار
در این سودا تو خود بی دست و پایی	وزین بی دست و پایی در بلایی
بی این جنس بازاری طلب کن	برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور به بازار	که جنس خوب بردارد خریدار
اگر یکجا کساد افتد متاعت	چرا باشد به بخت خود نزاعت
نه یک کشور در این دیرینه کاخ است	بود جایی دگر ، عالم فراخ است
کریمی را به بخت دور خوش کن	متاع خویش او را پیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند	به خلوتخانه‌ی عیشت رساند

پایه‌ی سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصه‌ی سپهر گشادن در مدح شهبواری که فضای هستی گویی از اقلیم اوست

چو این گنج هنر ترتیب دادم	ز هر جوهر در او درجی نهادم
شدم جوینده‌ی زیننده اسمی	که حفظ گنج را سازم طلسمی
به کام فکر ملکی چند گشتم	به اکثر نامداران بر گذشتم
به ناگه پیشم آمد پیر دانش	که ای کار تو بر تدبیر و دانش
به نام نامداری شد گهر سنج	که تیغش ملک را ماریست بر گنج
شه انجم سپاه آسمان تخت	جهانگیر و جهاندار و جوانبخت
نهالی از گلستان پیمبر	گلی از بوستان باغ حیدر
چو بر او رنگ دارایی نهاد گام	شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد بر سر خاک	که بخشد ناگهان دیبای افلاک

گهر بی‌قیمت از دست عطایش	صدف آبستن از ابر سخایش
کرم را سکه نو بر درم زد	به دارالضرب احسان چون قدم زد
کرم زا نام حاتم بر درم بود	اگر زین بیشتر در کشور جود
که نقش نام حاتم را از آن برد	سرانگشت سخا ز آنگونه افشرد
به قانون عدالت زد چنان چنگ	به تخت خسروی چون کرد آهنگ
بجز نی نیست کس را باد در خویش	که در بزم جهان از شاه درویش
ز امنیت صلا‌ی عیش در داد	چنان دورش به صحبت خان‌هی داد
مگر یکباره راه جنگ زد کوس	به دور او که ناامنی‌ست محبوس
به نوبت چوب بر سر می‌زنندش	که می‌پیچند سر تا پا کمندش
که مانند است نام چنگ با چنگ	از آنرو زخم‌هی مطرب خورد چنگ
جهان از گنج آسایش جنان شد	چو معموری ده ملک جهان شد
به جای قالب خشتش رباب است	که جای خشت زن بزم شراب است
بر آرد دود از چشم زمانه	کشد چون آتش خشمش زبانه
کند او عزم میدان تیغ در چنگ	به روز جنگ چون بر پشت شبرنگ
دهد سوفار ناوک جمله را بوس	ز هر جانب بر آید نعره کوس
خورد مرغ حیات بیدلان رم	نفیر سرکشان افتد به عالم
پلنگی چند ناخن کرده خونین	دلیران را به خون گلگون تبر زین
ز هر جانب شود شمشیر شهپر	پی پرواز مرغ روح لشکر
شود در عرصه‌ی کین آتش افروز	بر آرد تیغ چون مهر جهانسوز
به شرق و غرب از تیغش جهد برق	گهی بر غرب راند گاه بر شرق
بدانسان کز شهب خیل شیاطین	گریزد لشکر خصم از صف کین
جهانگیر و جهاندار و جهانبان	زهی کشور گشا دارای دوران

تویی آن آفتاب عرش پایه	که افتد چرخ در پایت چو سایه
ترا هر کس به قدر رتبه‌ی خویش	پی ایثار چیزی آورد پیش
کشیدم پیش منمهم گوهری چند	ز درج طبع رخشان جوهری چند
تو آن دانا دل گوهر شناسی	که نیکو گوهر از گوهر شناسی
نیم از قسم هر گوهر فروشی	به سوی گوهر من دار گوشی
چه می‌گویم چه گوهر چند مهره	به شهر بی‌وجودی گشته شهره
نه آن مقدارها چیزبست دلکش	که افتد طبع دانا را به آن خوش
ز سد بیت ار فتد یک بیت پرکار	ز طبع من بود آن نیز بسیار
الاهی تا در این میدان انبوه	کشد خورشید خنجر بر سرکوه
کسی کاو هست کینت در نهادش	اگر کوه است بر سر تیغ بادش

حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در بی‌وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه‌ی تنهایی

دلا برخیز تا کنجی نشینیم	ز ابنای زمان کنجی گزینیم
عجب دوری و ناخوش روزگاریست	نه بر مردم نه بر دور اعتباریست
اگر سد سال باشی با کسی یار	پشیمانی کشی در آخر کار
از این بی‌مهر یاران دوری اولاً	ز بزم وصلشان مهجوری اولاً
بسا یاران که همدم می‌نمودند	وفادارانه خود را می‌ستودند
به اندک گفتگویی آخر کار	حدیث جور و کین کردند اظهار
گذشتند از طریق دوستداری	به دل دادند آهی یادگاری
چه عقل است این که نقد زندگانی	دهی تا در عوض آهی ستانی

خرد چون بر من مجنون بختند	بر این سودا بختند چون نختند
از این سودا بغیر از شیونم نیست	بجز خوناب غم در دامنم نیست
بلی آن کس که این سوداست کارش	جز این نفعی نیاید در کنارش
مرا از سیل خون چشم خونبار	چه حاصل این زمان کز دست شد کار
غلط خود کرده‌ام جرم که باشد	سرشکم خون به دامان از چه باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن	چنان سازم پر از خونابه دامن
که سوی کس به عزم همزبانی	دگر نتوان شد از فرط گرانی
بر آنم تا ز یاران ریایی	گریزم سوی اقلیم جدایی
اگر باشد ز خنجر خار آن راه	نهم بر خویشتن آزار آن راه
به رفتن گام همت بر گشایم	تهی پا آن بیابان طی نمایم
کنم از آب چشم شور خونبار	به دور خویش سد در سد نمکزار
که روز طاقتم را گر شب آید	ز درد بی کسی جان بر لب آید
به ره نتوان نهادن پای افکار	به عزلت خانه باید ساخت ناچار
دلا از پای همت بگسل این بند	نشینی در میان دور بلا چند
بیا چون ما کناری زین میان گیر	برو ترک وصال این و آن گیر
ازین ناچنس یاران ریایی	بسی بیگانگی به ز آشنایی
نه‌ای از مردمان دیده بهتر	به کنج خانه ساز و سر فرو بر
نظر بر مردمان دیده افکن	که چون کردند در کنجی نشیمن
چنان دیدند صاف آینه خویش	که بینند آنچه باید دید از پیش
از آنرو طالب گنجند مردم	که شد در گوشه‌ی ویرانه‌ای گم
چنین آب روان بیقدر از آنست	که او ناخوانده هر جانب روانست
طریق گوشه گیری چون کمان گیر	به دستت سر پیی دادم جهان گیر

کشدت گر به سوی خویش سد بار	طریق گوشه گیری را نگه دار
مکن بهر شکم اوقات ضایع	بهر چیزی که باشد باش قانع
چراغ از داغ داران بهر آنست	که پر از لقمه‌ی چربش دهانست
به اندک خاک چون قانع شود مار	بود پیوسته با گنجش سروکار
از آن رو صیت کوس افتد به عالم	که او پیوسته خالی دارد اشکم
خم می برکند خود را سر از تن	که او را شد شکم پر تا به گردن
پی نان بر در اهل زمانه	چه سر مالی چو سگ بر آستانه
تو آن شیری که عالم بیشه‌ی تست	کجا رفتن به هر در بیشه‌ی تست
نیاید زان به پهلو شیر را سنگ	که از رفتن به هر در باشدش ننگ
چو سگ تا چند بر هر در فتادن	پی نانی عذاب خویش دادن
به این سگ طبعی از خود باد ننگت	که بهر لقمه‌ای کافتد به چنگت
بود هر دم سرت بر آستانی	کشی هر لحظه جور پاسبانی

شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را در مهد خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشق‌بازی و ابتداء روایت نکته

سازی

نوا پرداز قانون فصاحت	چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین را شهر یاری	به تخت شهر یاری کامکاری
به تاج نامداری سربلندی	به زنجیر عدالت ظلم بندی
به چین در دور عدل آن جهاندار	نبود آشفته‌ای جز طره یار
به جز چشم نکویان در سواد	به دورش کس نداد از فتنه یادی

به دورش چرخ آهو را هوادار	ز عدلش هم‌سرا گنجشک با مار
نظر نام شه دوران نهاد	نظر چون بر رخس دوران گشاده
نظیر از مادر ایام نامش	وزیری بود بس عالی مقامش
بهار عدل روی خرم او	حصار ملک رای محکم او
همین نومیدی فرزندشان بود	از آن چیزی که بر دل بندشان بود
وزیر و شه برون راندند شیرنگ	پی صیدافکنی یک روز دلتنگ
ز دیگر لشکری بگسسته پیوند	وزیر و پادشاه و خادمی چند
بسان سیل در صحرا فتادند	از آنجا روی در صحرا نهادند
سمند بادپایی، خوشخرامی	به زیر ران هر یک تیز گامی
به تندی از صدای سینه خویش	شدندی سد بیابان بیش در پیش
یکی ویرانه آمد در نظرشان	زد آتش گرمی خور در جگرشان
به سرعت خویش را آنجا رساندند	دوانی سوی آن ویرانه راندند
ز عالم نور او ظلمت زدایی	در او دیدند پیری با صفایی
بسان گنج در ویرانه پنهان	زبان او کلید گنج عرفان
فلک در پا فکندی کهکشانش	اگر در دل گذشتی طیلسانش
کف دریای دین موی سر او	محیط معرفت دل در بر او
بنای گوشه گیری کرده قایم	به قدی چون کمان در چله دایم
ز اسب خویشتن شه شد پیاده	چو رخ بنمود آن پیر فتاده
نقاب از روی راز خود گشادند	شه و دستور در پایش فتادند
از آنها داشت هر یک را یکی پیش	به و ناری برون آورد درویش
که روشن دید شمع بخت از آن نار	نظر زان نار خرم گشت بسیار
که بر چیز است آن هر یک اشارت	پس آنگه داد ایشان را بشارت

وزیر از به بسی چون نار خندید	که درد خویشتن را زان بهی دید
به خسرو مزدهی آن می دهد نار	که گردد گلبن بختش گران یار
به تخت دور در کم روزگاری	از و سر بر فرازد تاجداری
خدا بخشد به دستور خداوند	در این گلزار یک نخل برومند
ولی باشد چو به با چهره زرد	ز آه عاشقی رخسار پر گرد
دل دستور خرم بود از آن به	که دردش می شود گویا از آن به
ولی در نار حرف پیرش انداخت	چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت
بلی بوی بهی نبود در آن باغ	ز نارش نیست یک دل خالی از داغ
در این گلشن که خندان گشت چون نار	که چشم از خون نگشش ناردان بار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند	دعا گویان از او دوری گزیدند
سوی بستانسرای خویش راندند	برای میوه نخل نو نشانند
از آن مدت چو شد نه ماه و نه روز	شبی سرزد و مهر عالم افروز
وزیر و شاه را زان مزده دادند	ز گنج سیم قفل زر گشادند
چنان دادند سیم و زر به مردم	که در زیر غنیمت شد جهان گم
نظر از خرمی سوی پسر تاخت	رخ فرزند را مد نظر ساخت
چنین فرمود شاه نیک فرجام	که منظورش کنند اهل نظر نام
به دستوری که باشد رفت دستور	نظر را گوهر خود داشت منظور
که فرمان شه روی زمین چیست	بفرماید شهنشه نام این چیست
چو پر می دید سوی شاه ایام	نظر فرمود ناظر باشدش نام
به سوی هر یکی یک دایه بردند	به دست دایه ایشان را سپردند
ز هجر آن لبان روح پرور	چو ماتم دار شد پستان مادر
به رسم مادری بنهاد دوران	دهانشان را بجای شیر دندان

ز ماه چارده سد ره گذشتند	به ملک حسن چون از ده گذشتند
که در عالم چو خور گردیده مشهور	به خوبی شد چنان شهزاده منظور
گل رویش ز باغ تازه رویی	قدش سروی ز بستان نکویی
ز کاکل بر سر آن سرو ماری	پی مرغ دل هر هوشیاری
نبردی جان از او با رستگاری	دل کس با وجود هوشیاری
مدامش نرگس بیمار مخمور	فکنده فتنه‌ی او در جهان شور
کمینگاه هزاران فتنه گشته	صف مژگان او کز هم گذشته
دو لعل او دو خونی گشته همراز	پی خون خوردن عشاق جانباز
دل گوهر ز غم سوراخ گردید	در دندان او در خنده تا دید
بدان دندان کیش لاف شرف بود	گهر کو دست پرورد صدف بود
معلق کرده آبی را در آتش	زنخدانش بر آن رخسار دلکش
به گنج سیم ماری تکیه داده	ز زر بر گردنش طوقی فتاده
عجب نخلی که سیم خام برداشت	بری از سیم خام آن نخل تر داشت
چو بازو بند دل در بازوی او	جهانی بسته بود از شوق هر سو
چو نور شمع از فانوس پیدا	فروغ ساعدش از آستینها
ز سیم دست سیمین دست مایه	به خوبی داد آن خورشید پایه
نگشته آگه از سر نهانش	کمر پیچید عمری بر میانش
طلب کن فکر باریکی در آن پیچ	دلا در فکر آن موی میان پیچ
حکایت در میان بگذار و بگذر	مگر حرف از میان آن فزون تر

لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته گشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه‌ی چین از او نشانه‌ایست و حدیث خلدبرین افسانه‌ای

دبیر مکتب نادر بیانی	چنین گوید ز پیر نکته دانی
که مکتبخانه‌ای گردید تعیین	چه مکتب، خانه‌ای پر لعبت چین
گلستانی ز باد فتنه رسته	در او از هر طرف سروی نشسته
در او خوش صورتان پرنیان پوش	چو صورتخانه‌ی چین دوش بر دوش
یکی درس جفا آغاز کرده	کتاب فتنه‌جویی باز کرده
یکی را غمزه از مژگان قلمزن	به خون بیدلان می‌شد رقمزن
یکی مصحف ز هم بگشوده چون گل	یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در آن مکتب که عشرتخانه‌ای بود	در او حرف بهشت افسانه‌ای بود
به فرمان نظر منظور و ناظر	پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیده خود جایشان ساخت	سر از اکرام خاک پایشان ساخت
به سوی خویش از تعظیمشان خواند	به دامن تخته‌ی تعلیمشان ماند
معلم بر رخ منظور حیران	ز طفلان شور حسنش در دبستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش	کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش
می حیرت دهد نظاره‌ی او	ز دل طاقت برد رخساره‌ی او
به سد دل غمزه‌اش تیری فروشد	لبش جانها به تکبیری فروشد
دمی ناظر از و غافل نمی‌شد	به سوی دیگری مایل نمی‌شد
نظر از لوح خود سوی دگر داشت	الف می‌گفت و بر قدش نظر داشت

بر آن صورت گشادی چشم پر نم	نمی زد چشم همچون صاد بر هم
چو میل آن رخ گلفام می کرد	دو چشم دیگر از وی وام می کرد
ز تیغ حسن او گاه نظاره	دلی بودش بسان غنچه پاره
چو آن میم دهان گشتی سخن ساز	چو میم از حیرتش ماندی دهان باز
چو بر حیرانی ناظر نظر کرد	به دل شهزاده را چیزی اثر کرد
به خود می گفت کاین حیرانیش چیست	به سویم دیدن پنهانیش چیست
چرا چون می کنم نظاره ی او	شود تغییر در رخساره ی او
تغافل گر ز نم بیتاب گردد	بر او گر تیز بینم آب گردد
به دل پیوسته بود این خار خارش	که چون آرد سری بیرون ز کارش
به راه عشق از آن خوشتر دمی نیست	به آن عشرت فزایی عالمی نیست
که ببند یار زیر بار شوقت	شکی پیدا کند در کار شوقت
ترا ساقی کند چشم فسون ساز	که در مستی گشایش پرده از راز
لبش با دیگری در بذله گویی	نهانی غمزه اش در رازجویی
تبسم را به دلجویی نشاند	نظر سویت به جاسوسی دواند
وگر در پرده پنهان سازی آن راز	کند از ناز قانون دگر ساز
بفرماید به ترک چشم خونریز	که نوک خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر	کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
به جانت درزند از ناز پنجه	کشد زلفش دلت را در شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی	به روی خود در سد غم گشودی
و گر کردی نهان راز جمالش	بسا شادی که دیدی از وصالش

بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از بی صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت مفارقت و شکایت مهاجرت

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز	که درس عاشقی می کرد آغاز
که منظور از وفا چون گل شکفتی	حکایت‌های مهر آمیز گفتی
به نوشین لعل آن شوخ شکر خند	دل مسکین ناظر ماند در بند
حدیث خوش‌ادا گلزار یاریست	نهال بوستان دوستاریست
حدیث ناخوش از اهل مودت	به پای دل نشاند خار نفرت
بسا یاران که بودی این گمانشان	که بی هم صبر نبود یک زمانشان
به حرف ناخوشی کز هم شنیدند	چنان پا از ره یاری کشیدند
که مدتها برآمد زان فسانه	نشد پیدا صفایی در میانه
خوش آن صحبت که در آغاز یاریست	در او سد گونه لطف و دوستداریست
کمال لطف جانان آن مجال است	که روز اول بزم وصال است
بسا لطفی که من از یار دیدم	به ذوق بزم اول کم رسیدم
به عیش بزم اول حالتی هست	که حالی آن چنان کم می دهد دست
تو گویی عیش عالم وام کردند	نخستین بزم وصلش نام کردند
به عاشق لطف معشوق است بسیار	ولی چندان که شد عاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد	که مرغ از صیدگاهی برنخیزد
چو گردد مرغ اندک چاشنی خوار	بود در سلک مرغان گرفتار
چه خوش می گفت در کنج خرابات	به دختر شاهدی شیرین حکایات

حیات خویش در جور تو بازند	اگر خواهی که با جور تو سازند
وفا کن تا بری زاهل وفا هوش	به آغاز محبت در وفا کوش
تو خواهی لطف میکن خواه بیداد	بنای مهر چون شد سخت بنیاد
نگه دارش که گردد شعله سرکش	تو شمع را که میداری به آتش
کجا بر پر تو او اعتباریست	چراغی را که از آتش شراریست
شدی هر روز از روز دگر بیش	چنین القصه لطف آن وفا کیش
به غیر ازدیدن هم کارشان نه	دمی بی یکدگر آرامشان نه
برون می رفت افغانشان ز عالم	اگر یک لحظه می بودند بی هم
به مکتب بیشتر می گشت حاضر	شدی هر روز افزون شوق ناظر
به همدردسان ره غوغا گرفتی	چو بی منظور یک دم جا گرفتی
نمی خواهم که همدردم شود کس	که قرآن کردم از دست شما بس
نمی دانم چه می خواهید از من	مرا دیوانه کرد این درس خواندن
که این مکتب نمی خواهم از این بیش	به یکدیگر دریدی دفتر خویش
بدین اندوه و این رنج عالمی داشت	نظر از راه مکتب بر نمی داشت
که شاه من کجا رفتست یا رب	دمی سد ره برون رفتی ز مکتب
کجا رفتست آن مهر جهانسوز	گذشته آفتاب از جای هر روز
و گر نه کو که با من نیست دمساز	ازین مکتب گرفتندش مگر باز
کشیدی سر به جیب و پا به دامن	گاهی کردی به جای خویش مسکن
ز روی خرمی می جست از جا	شدی منظور چون از دور پیدا
بیا کز داغ دوری سوخت جانم	که ای جای تو چشم خون فشانم
دل ما و جفای عشقبازی	خوشا عشق و بلای عشقبازی
مبادا هیچ دل بی زحمت عشق	خوش آن راحت که دارد زحمت عشق

ازو مردن حیات جاودانی	در او غم را خواص شادمانی
به هر اندوه او سد خرمی گم	نهان در هر بلایش سد تنعم
در او یکسان خواص زهر و پازهر	به جام او مساوی شهد با زهر
رهاند خاطر از غوغای غیرت	فراغت بخشد از سودای غیرت
که کی آید برون از خانه یارت	نشاند در مقام انتظارت
ز دل بیرون رود طاقت به یکبار	دمی گر دیرتر آید برون یار
کنی سد چاک در پیراهن صبر	شود وسواس عشقت رهزن صبر
گریبان چاک هر جانب دویدن	لباس صبر تا دامن دریدن
ز مهرش گرد سر گردیده باشی	در آن راهش که روزی دیده باشی
سراغش گیری از هر کس که بینی	روی آنجا به تقریبی نشینی
نگاهش جانب دیگر به عمدا	که گردد ناگهان از دور پیدا
به تندی از بر عاشق گذردن	به شوخی دیده را نادیده کردن
تغافل کردنی سد لطف با آن	به هر دیدن هزاران خنده پنهان
دلی فارغ ز چرخ حيله پرداز	بدینسان مدتی بودند دمساز
به کنجی داشت جا آشفته خاطر	شبلی چون طره‌ی منظور ناظر
غم عالم به دیگر عالمش برد	در آن آشفته‌گی خواب غمش برد
چه بستان، جنتی مأوای خود دید	میان بوستانی جای خود دید
لباس سبزه از شبنم نمازی	چنار و سرو را در دست بازی
به یک پهلو فتاده سبزه تر	به زیر سایه‌ی سرو و صنوبر
درخت بید گشته پوستین پوش	صنوبر صوف سبز افکنده بر دوش
که ناگه ز آن میان برخاست بادی	در آن گلشن نظر هر سو گشادی
بیابانی عجب آورده پیشش	بسان خس ربود از جای خویشش

کشنده وادی ، خونخوار جایی	بیابان غمی ، دشت بلایی
ز هر سو از دری بر خویش پیچان	عیان از گردباد آن بیابان
نمایان گشته نقش پشت از در	ز موج پشته‌های ریگ آن بر
خم و پیچ افاعی کوره راهش	زبان ازدها برگ گیاهش
ز هر سو لاله‌ی سیراب از آن بر	عیان از کاسه‌های چشم از در
ز خون بیدلان گل کرده خارش	شده زهر مصیبت سبزه زارش
به زهر او داده از جام فنا می	کدوی می شده خر زهره در وی
شد آتش چشم از در بر سر کوه	پی گمگشته‌ی آن دشت اندوه
ز روی هول شد از خواب بیدار	به غایت کرد هولی در دلش کار
وزان در جیب محنت سر کشیدم	به خود می‌گفت این خوابی که دیدم
چه خواهیم کرد با جان غم افزای	به بیداری نصیبم گر شود وای
چه کوه غم که بار عالمی داشت	از آن خواب گران کوه غمی داشت

بی‌تابی ناظر از شعله‌ی جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش بر چهره‌ی معلم نگاشتن

کشید از سیم مدبر لوح اخضر	چو آن زرین قلم از خانه‌ی زر
چو آخرهای روز از طفل مکتب	سرای چرخ خالی شد ز کوکب
به راه خانه‌ی منظور ناظر	به مکتبخانه حاضر گشت ناظر
دوای جان رنجورش نیامد	ز حد بگذشت و منظورش نیامد
ز بی‌صبری ز جای خویش بر جست	زبان از درس و لب از گفتگو بست

فغان از درد محرومی کشیدی	ز مکتب هر زمان بیرون دویدی
به او از غایت آشتگی گفت	ادیب کاردان از وی برآشت
مکن اینها که اینها خوشنما نیست	که اینها لایق وضع شما نیست
بود خس کو به هر بادی شد از جا	ز هر بادی مکش از جای خود پا
بود پیوسته او را خاک بر سر	ندارد چون وقاری باد صرصر
چو با لنگر بود بر روی عمان	نگردد غرق کشتی وقت توفان
چو زر باشد سبک نستاندش کس	مکن بی لنگری زنهار ازین پس
نبودی این چنین هرگز ترا چیست	نداری انفعال این کارها چیست
خردمندی چنین است آفرین باد	چنین گیرند آیین خرد یاد
ز غیرت اینقدرها فرد باشد	چنین یارب کسی بی درد باشد
ز دامن لوح زد بر فرق استاد	ز غیرت آتشی در ناظر افتاد
زد آخر بر سر استاد تخته	نهاد از دامن ارشاد تخته
رخی چون گاه و کوه درد بر دل	وز آنجا شد پریشان سوی منزل
جفایی بیش از آن دم نیست هرگز	در این گلشن که چون غم نیست هرگز
ز درد دوریش رنجور گشتن	که از جانانه باید دور گشتن
چه ناخوشتر ازین پیش خردمند	درین ناخوش مقام سست پیوند
کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز	که باشد یار عمری با تو دمساز
ز نو هر دم در عیشی گشایی	به بزم وصل مدتها درآیی
فتد طرح جدایی در میانه	به ناگه حيله‌ای سازد زمانه
به وصل دلبران او را سری نیست	خوش آنکس را که خوبا دلبری نیست
ز عشق و عاشقی دارد فراغی	ز سوز عشق او را نیست داغی
بیا وحشی که فارغ بال گردیم	چنین تا کی پریشان حال گردیم

به کنج عافیت منزل نماییم	در راحت به روی دل گشاییم
کسی را جای در پهلو نگیریم	به وصل هیچ یاری خو نگیریم
که باری محنت دوری نباشد	جفا و جور مهجوری نباشد

رفتن معلم به در خانه‌ی دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به منظور و مقدمه‌ی درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق

سواد شب نمود از لوح افلاک	چو طفل روز رفت از مکتب خاک
حدیث خود به خاصانش ادا کرد	معلم بر در دستور جا کرد
یکایک صورت احوال گفتند	به دستور از معلم حال گفتند
به تعظیم تماشش پیش بنشانند	معلم را به سوی خویشتن خوانند
از و احوال مکتب باز پرسید	چو از هر در سخنها گفته گردید
به درس تیزفهمی چون فتاده	که چونی با جفای بنده زاده
بود سعیی به کار وبار خویشش	به مکتب می‌رود کاری ز پیشش
چو بحثی می‌کند هم بحث او کیست	چه سر خط می‌نویسد مشق او چیست
چه مبحث این زمان در پیش دارد	دلش میل چه علمی بیش دارد
بسی پیچید همچون نامه بر خویش	ادیب افکنند سر چون خامه در پیش
به خون آغشته بنمودش سر خویش	پس آنگه بر زمین زد افسر خویش
مرا بیداد او خون خورد فریاد	که داد از دست فرزند شما ، داد
به مکتب خانه من پا نهاده	از آن روزی که این مخدوم زاده
بسی غم بوده و شادی نبوده	دلهم را از غم آزادی نبوده
که او زیرکتر از هر زیرکی بود	به مکتبخانه‌ام بر کودکی بود

به همدرسی ایشان آرمیده	کنون تا او به این مکتب رسیده
به پهلوی خود ایشان را نشانده	یکی ز آنها به حال خود نمانده
که صحبت را اثر باشد شکی نیست	بلی تفسیر این حرف اندکی نیست
بود در راه مکتب خانه ناظر	به مکتب صبحدم چون گشت حاضر
به او آهنگ دمسازی نماید	که چون منظور سوی مکتب آید
زمانی روبروی هم نشینند	گاهی در پهلوی هم جا گزینند
کنند این نوع عمر خویشتن صرف	بود دایم به مکتب درسشان حرف
که تا مجلس تهی گردد ز اغیار	بدینسان حرف ها می کرد اظهار
که بد می بینم او را حال فرزند	از آن پس گفت تا داند خداوند
زمام اختیارش رفته از دست	به دام عشق منظور است پا بست
از او افتد به مکتبخانه سد شور	اگر یک لحظه حاضر نیست منظور
ز دلتنگی بود با خویش در جنگ	نشیند گوشه ای از غصه دلتنگ
سیه سازد چو نوک خامه انگشت	گزد انگشت چندانی که در مشت
که من دیگر نمی آیم به مکتب	دمی بندد ز تکرار سبق لب
گهش چون حلقه ماند چشم بر در	زمانی در گریبان آورد سر
نماند رنج و اندوهش سر آید	چو منظور از در مکتب در آید
کند آهنگ عیش و شادمانی	در آید در مقام همزبانی
بود درس آنچه هرگز نیستش یاد	غرض کز خواندن درس است آزاد
پی آزار ناظر از زمین جست	شد از گفتار او دستور از دست
حدیث چند از هر در بر او خواند	معلم دامنش بگرفت و بنشانند
نمودش گر بود بودی ندارد	که اینها این زمان سودی ندارد
که گرداند ازین بارش سبکبار	بباید چاره ای کردن در این کار

از این دردش نخواهد بود بهبود	و گرنه کار او بد می‌شود زود
سخن‌ها گفت در تدبیر این کار	ز هر بحثی حدیثی کرد اظهار
زمین بوسید و از دستور شد دور	پس آنگه خواست دستوری ز دستور
چه سازم چون کنم تدبیر این کار	به خود می‌گفت دستور جهاندار
فتد ناگه برون زین پرده رازش	فرستم گر به مکتبخانه بازش
به جز جان باختن آن دم چه تدبیر	خبر یابد ازین شاه جهانگیر
پی تدبیر کارش چون کند زیست	نمی‌دانست تا تدبیر او چیست
ندارد چاره‌ای جز جان‌سپاری	نبود آگه که درد دوستداری

بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری

چنین نالد ز درد بینوائی	اسیر درد شیهای جدایی
نگون از طاق این فیروزه منظر	که شد چون مشعل مهر منور
سیاه از دود شد ایوان افلاک	برآمد دود از کاشانه‌ی خاک
به کنجی ساخت جا از همدمان دور	در آن شب ناظر از هجران منظور
که فریاد از دل پر درد فریاد	ز روی درد افغان کرد بنیاد
مبادا هیچکس را یارب این درد	مرا این درد دل از پا درآورد
چه دردی دارم وهمدرد من کیست	چه می‌داند کسی تا درد من چیست
از و درمان درد خویش جویم	نه همدردی که درد خویش گویم
دمی خود را کنم دمساز با او	نه همرازی که گویم راز با او
زمانی از در یاری درآید	نه یاری تا در یاری گشاید

همان بهتر که گویم راز با خویش	نمی‌بینم چو کس دمساز با خویش
سری بر کنج رنجوری نهاده	منم در گوشه‌ی دوری فتاده
که با جورش چنین می‌بایدم زیست	فلک با من ندانم بر سر چیست
کسی از من زبون تر نیست گویی	همینش با منست آزار جویی
به این آیین زبون کش بودند چند	سپهرا کینه جویی با منت چند
چه می‌خواهی ز جانم مدعا چیست	بگو با جان من چندین جفا چیست
اگر خواهی هلاکم تیغ بردار	به آزارم بسی خود را میزار
که من هم بر ز عمر خود به تنگم	بکش از خنجر کین بی‌درنگم
دل از عمر چنین بیزار باشد	چه ذوق از جان که بی‌دلدار باشد
فکن این کلبه‌ی غم بر سر من	بیا ای سیل از چشم تر من
همان بهتر که زیر خاک باشد	که آنکو همچو من غمناک باشد
همان بهتر که کس گردش نبیند	که آن کو چون من خاکی نشیند
اجل کو تا دهد بر باد گردم	بدینسان تا به کی بر خاک گردم
به یک دم شمع عمرم را نشانند	در این تاریک شب خود را رسانند
غم این تیره شب از پایم انداخت	سرا پایم بسان شمع بگداخت
نشان صبحدم ظاهر نگردید	شد آخر عمر و شب آخر نگردید
مگر بستند از تار خودش بال	همای صبح را آیا چه شد حال
مگر زین دیو زنگی چهره ترسید	به گردون طفل خور ظاهر نگردید
مرا بی‌همزبان در ناله مگذار	خروسا ناله‌ی شبگیر بردار
چو لب بستی ترا آخر چه افتاد	هم آواز منی بردار فریاد
فکن در گنبد گردون صدایی	چه در خوابی چنین برکش نوایی
ردا افکنده در گردن همیشه	تویی صوفی سرشت زهد پیشه

به ذکر از خواب خوش شبها گذشته	به شب خیزی بلند آوازه گشته
به مشت جو قناعت کرده هر روز	ز خرمنگاه گردون غم اندوز
به سر پیچیدی ای مرغ همایون	چرا پیراهن آغشته در خون
سحر گاهان فغان چندینت از چیست	بگو کاین جامه‌ی خونینت از چیست
به این زاری چو کشت اندوه یارم	مگر رحم آمدت بر حال زارم
به این افسانه شب را روز می کرد	بیان آتشین جانسوز می کرد
نبیند هیچکس یارب غم هجر	بلایی نیست همچون ماتم هجر
نمی‌ارزد به یک ساعت جدایی	به بزم وصل اگر عمری در آیی
بر آن کس خاصه کو خو کرده با یار	جفای هجر دشوار است بسیار

ناقه‌ی خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشانیدن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در سرمنزل رنج و ملال

به عزم کارسازی زد چنین پا	سفر سازنده‌ی این طرفه صحرا
رخ از ذوق بساط خرمی تافت	که چون دستور از آن راز آگهی یافت
که گر بگذارمش در خانه یک چند	به خود زد رأی در تغییر فرزند
فتد افسانه‌ی او در میانه	به رسوایی شود ناگه فسانه
به گوش شه رسد حرف جنونش	جنون از خانه اندارد برونش
بگویم چیست باعث بر ملالش	چو خسرو پرسد از من شرح حالش
چنین در کارش آخر مصلحت دید	بسی در چاره‌ی آن کار کوشید
رفیق او کند بسیار دانی	که هم‌ره سازدش با کاردانی

تجارت کردنش سازد بهانه	به شهری دیگرش سازد روانه
که شاید درد عشق او شود کم	چو یک چندی برآید گرد عالم
اگر خواهی در این دیر مجازی	دوایی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو در بیابان	که درد عشق را اینست درمان
وزیر دانش اندوز خردمند	چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
طلب فرمود و پیش خود نشاندش	به گوش از هر دری حرفی رساندش
پس آنکه گفت کای تابنده خورشید	جهان را از تو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیرینه مسکن	جهان گشتن به از آفاق خوردن
گرت باید به فر سروری دست	سفر کن زانکه این فر در سفر هست
چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز	دهد زینت به تاج هر سرافراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر	شود یکسان بخاک تیره آخر
بنه سر در سفر ، منشین به یک جا	گرت باید ز اسفل شد ، به اعلا
در نامی شود هر قطره باران	ز ابرش چون سفر باشد به عمان
به کار خویش حیران ماند ناظر	بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر
نه روی آنکه گوید «نی» جوابش	نه رای آنکه سازد «با» خطابش
برو درماند پیشش آخر کار	جوابش گفت چون شد حرف بسیار
که مقصود پدر چون رفتن ماست	ز ما بودن به جای خویش بیجاست
ز سر سازم به راه مدعا پای	به جان خدمت کنم خدمت بفرمای
پدر زان گفتگو گردید خوشحال	ز فکر کار او شد فارغ البال
طلب فرمود مرد کاردانی	به غایت زیرکی بسیار دانی
ز گرم و سردعالم بوده آگاه	جفای راه دیده گاه و بیگاه
به تاج خویش دادش سر بلندی	به تشریف شریفش ارجمندی

ز دامان تو دست فتنه کوتاه	پس آنکه گفت کای از کار آگاه
که ناظر راست سودای تجارت	نماند بر تو پنهان این حکایت
به کام خود رسد از دولت تو	چه باشد گر بود در خدمت تو
که او را در قدم باشم به دیده	جوابش گفت مرد کار دیده
میسر شد وداع پادشهان	وزیر آماده کرد اسباب رهشان
به مرکبهای تازی برنشستند	پس آنکه بهر رفتن بار بستند
ز پس می دید و از دل می کشید آه	ز شهر آورد ناظر روی در راه
ز دل پر می کشید آه از سر درد	نظر سوی سواد شهر می کرد
به عالم دیده‌ی حسرت گشاید	چو آن کش وقت رحلت کردن آید
به رفتن گام بگشاییم چون باد	بیا وحشی کزین دیر غم آباد
ز حد شد تا به کی از پانشینیم	چنین تا چند در یکجا نشینیم
که خود را پیش مردم خوار کردیم	به یک جا خانه آن مقدار کردیم
به جان گشتند دشمن دوستاران	ز ما دلگیر گردیدند یاران
نه کس را دوست می بیند نه دشمن	خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن

چنین محمل کشد منزل به منزل	حدا گوینده‌ی این طرفه محمل
ز درد ناامیدی می خروشید	که ناظر بر سواد شهر می دید
که آخر دور کار خویشتن کرد	به خود می گفت هر دم از سر درد

که در صحرا به گوران بایدم خفت	به گورم کی توانست این سخن گفت
کزو نتوان به شمشیرم جدا کرد	که پیشم می توانست این ادا کرد
که گردد دور از منظور ناظر	کسی را کی رسیدی این به خاطر
که می داند که آخر چون شود چون	ولی آنجا که باشد دور گردون
همیشه در گمانش اینچنین بود	بسا کس را که یاری همنشین بود
دمی بی دیدن هم بر نیارند	که بی هم یک نفس دم بر نیارند
که انگشت تعجب شد کبودش	به رنگی چرخ دور از وی نمودش
کند هر دم به رنگی حيله‌ای ساز	بود این رنگ چرخ حيله پرداز
سرود بیخودی آهنگ می کرد	گاهی با بخت ساز جنگ می کرد
شدی افغان کنان منزل به منزل	نبودی چون جرس بی ناله‌ی دل
بگو دل‌بستگی پیش که داری	جرس را هر زمان گفתי به زاری
به خود داری در افغان پیچ و تابی	که هستت چون دل من اضطرابی
لب از افغان نمی‌بندی زمانی	ز آهن در دهان داری زبانی
زبان داری بگو کاین ناله از چیست	نباشد یک زمان بی ناله‌ات زیست
چرا کاین ناله‌ی من بی سبب نیست	مرا گر ناله‌ای باشد عجب نیست
که با آن درد نتوانم صبوری	به دل دردیست از اندوه دوری
صبوری چون توان سد درد بر دل	صبوری با غم دوریست مشکل
میان ما و او مگذار دوری	بیا ای سیل اشک ناصبوری
که نتوان کرد الا شهر منزل	به نوعی ساز راه کاروان گل
به کوی او که خواهد برد بازم	اگر نبود مدد اشک نیازم
به دشت ناامیدی سر نهاده	منم چون اشک خود در ره فتاده
وداعی هم ازو روزی نگشته	به نومیدی ز جانان دور گشته

ز آن هم بخت بد گردیده مانع	ز جانان با وداعی گشته قانع
چه بخت است اینکه من دارم ندانم	ز بخت خود مدام آزرده جانم
چه اوقات و چه عمر ضایع است این	نمی‌دانم چه بخت و طالع است این
که این اوقات را هم عمر شد نام	مرا افسوس چون نبود در ایام
از و در کوه و صحرا های و هویی	چنین با خویش بودش گفتگویی
برون از گرد آمد کاروانی	سیاه از گرد شد ناگه جهانی
به حرف آشنایی لب گشودند	به یک جا بار بگشودند بودند
به هم احوال هر جا باز گفتند	ز رنج راه با هم راز گفتند
اسیر داغ سودایش جهانی	به آنها بود سوداگر جوانی
به سوز عشق او خلقی گرفتار	متاع عشق را او گرم بازار
شدی با او به مکتبخانه حاضر	به چین هم مکتبی بودی به ناظر
که گفتی عالمی را کس به او داد	چنان ناظر شد از دیدار او شاد
سخن کرد آنگه از منظور تکرار	ز هر جا گفتگویی کرد اظهار
بهش نارنج گشت از ناردانه	شد از بادام عنابش روانه
به در یاقوت را در خون نشانید	به روی کهربا گوهر دوانید
زرش رنگین شد از گوگرد احمر	ز نرگسدان دمیدش لاله تر
به راه دوستی از جمله در پیش	بس آنگه گفت کای یار وفا کیش
رسانی پیش او نوعی که دانی	چه باشد گر ز من خطی ستانی
جوابت هم رسانم شادمان باش	به جان خدمت کنم گفتا روان باش
که گرداند دوات و خامه حاضر	غلامی را اشارت کرد ناظر
حدیث درد مهجوری نویسد	که شرح قصه‌ی دوری نویسد
بلای روزگار ناصبوری	نبود آگه که شرح درد دوری

نه آن حرف است کاندز نامه گنجد

بیانش در زبان خامه گنجد

□

رقم سازنده‌ی این طرفه نامه

چنین گفت از زبان تیز خامه

که ناظر آتش دل در قلم زد

حدیث شعله‌ی دوری رقم زد

که ای شمع شبستان نکویی

گل بستان فروز خوبرویی

غم دل شمع سان بگداخت ما را

به سد محنت ز پا انداخت ما را

غم هجر تو ما را سوخت چندان

که با خاک سیه گشتیم یکسان

ز ما خاکستر دور از تو مانده

غمت ما را به خاکستر نشانده

سمند عیش گردد گرد ما کم

بلی توسن ز خاکستر کند رم

شد از نقش سم اسب مصیبت

تن خاکی سراسر داغ محنت

چنان افتاده‌ام زین داغ از پا

که چون فرداست گردم نیست برجا

خوش آن بادی که گرد خاکساری

رساند تا حریم کوی یاری

منم در گرد باد بینوایی

به خاک افتاده در کوی جدایی

تنی پر خار غم، اندوهگینی

بسان خار بن صحرا نشینی

فرورفته به کام محنت خویش

گیاه آسا سری افکنده در پیش

منم چون لاله در هامون نشسته

به خاک افتاده و در خون نشسته

تپیده آنقدر چون سیل بر خاک

که در دل خاک را افکند سد چاک

به بخت خود چو مجنون مانده در جنگ

نشسته تا کمر چون کوه در سنگ

نمی‌بینم در این صحرای اندوه

هم‌آوازی که پا برخاست چون کوه

ولی او هم هم‌آوازی چه داند

جمادی رسم دمسازی چه داند

منم مجنون دشت بینوایی

فتاده در پس کوه جدایی

فکنده سایه کوه غم به کارم

سیه کرده‌ست روز و روزگارم

در آ خورشید مانند از پس کوه	مرا مگذار با این کوه اندوه
بین بی‌مهری این شام دیجور	بیا ای شمع رویت مایه نور
چو شمع صبح تا مردن بسی نیست	مرا جز دود دل در بر کسی نیست
بده از صبح وصلت رو سفیدی	شب‌ی دارم سیاه از ناامیدی
که از داغ تو بنشستم بدین روز	تو خود می‌دانی ای شمع دل افروز
بین داغ دل بیحاصل من	بیا ای مرهم داغ دل من
جز این چیزی ندارم حاصل از تو	ز غم سد داغ دارم بر دل از تو
به غیر از دست محنت بر سرم نیست	به جز اندوه یار دیگرم نیست
به سر جز دیده خونباری ندارم	منم کز غم فراق کشته زارم
به گردم غیر خوناب جگر نیست	بجز مزگان کسی پیش نظر نیست
ز محرومی سرشک خون فشانم	خیالت در نظر شبها نشانم
زبان در حرف مهجوری گشایم	سر افسانه دوری گشایم
به محنتخانه‌ی دوری نشستم	که آیا چون ز کویش بار بستم
ز حالم هیچش آمد یاد یا نه	به فکرم هیچ بار افتاد یا نه
بیان کردند در خون خفتن من	چو گفتندش حدیث رفتن من
چه در خاطر گذشت آن تند خورا ؟	ازین یا رب چه در دل گشت او را ؟
که با خود یاریش دمساز بیند	که آیا این زمان با او نشیند ؟
کرا بخشد ز یاران جرعه‌ی خویش ؟	چو می نوشد که نقلش آورد پیش ؟
که باشد تشنه‌ی تیغ چو آبش	چو بر مردم کشی دارد شرابش
حریم وصل او مأوای من بود	خوش آنروزی که بزمش جای من بود
نمی‌بودیم دور از هم زمانی	به غیر از من نبودش هم‌زمانی
دمی افکنده طرح دلنوازی	زمانی بی‌سبب در خشم سازی

ز خشم و صلح ما کس را خبر نه	حکایت از میان ما بدر نه
که تیغ خشم سازد غمزه‌اش تیز	در آن ساعت که چشمش کردی انگیز
خبر تا بود ما را صلح دادی	تبسم در میان هر دم فتادی
ز آب زندگانی دست شسته	منم ترک زلال عیش جسته
که آب رفته باز آید بجویم	بیا ای با خیالت گفتگویم
گرم بر سر نیایی وای و سد وای	در این وادی که بی‌رویت زدم پای
بیا روزم چنین مگذار تاریک	به مردن شمع عمرم گشته نزدیک
به روز حشر دامان تو گیرم	مکن کاری که از جور تو میرم
دگر چیزی نمی‌گویم تو دانی	بیان کردم غم و درد نهانی
نه نامه، پاره‌ای از جان خود داد	به دستش نامه‌ی جانان خود داد
دل پر درد رو بر ره نهادند	خروشان دست هم را بوسه دادند
سوی ما نیز دمسازی کشد رخت	چه خوش باشد که دمسازی کند بخت
دمی دوری ز هم ننموده باشیم	بیار آنی که عمری بوده باشیم
رساند نامه‌ی حرمان ما را	بیان سازد غم هجران مارا

در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری می‌کرد و کشتیش به زورق آفتاب سر در نمی‌آورد

به سوی بحر معنی رو چنین کرد	گهر پاشی که این گوهر گزین کرد
به دل سد کوه غم از بار حرمان	که ناظر رخس راندی با رفیقان
که روزی بر لب دریا رسیدند	به روز و شب و بیابان می‌بریدند
ازو افتاده در عالم صدایی	نه دریا بلکه پیچان ازدهایی

به لب آورده کف در عالم آب	به روی خاک مستی مانده بیتاب
از آن رو کب تلخی در جگر داشت	ز دوران هر زمان شور دگر داشت
نهادی نردبان بر بام کیوان	ز موج دمبدم در وقت توفان
ز عالم برد بیرون گوی جانها	به کف گردید موجش صولجانها
کشیده خویشان را بر کناری	ز روی آب او عالی حصاری
عجب با لنگری عالی مقامی	عیان در زیر چادر خوشخرامی
عنان خود به دست غیر داده	زمام اختیار از کف نهاده
ز تیرش پرده‌ی سر رفته بر باد	کمان اما ز بند چله آزاد
برون آورده از دریا سر و دم	در آبخس سینه چون مرغایان گم
که تاریکی برد ز آینه‌ی آب	شده مصقل در آن بحر گهریاب
در آن نیکویی آب و هوایی	بسی مردم‌ربا عشرت سرایی
به منزل برده بادش چون سلیمان	چو الیاسش گذر بر روی عمان
ستون خیمه از تیر میانش	چو خیمه چادر از هر سو عیانش
عیان از دور بر شکل حبایی	به روی آب از بادش شتابی
شدی در یک نفس از دیده غایب	چه می‌گویم شهابی بود ناقب
که در کشتی کشند از هر طرف بار	اشارت کرد ناظر سوی تجار
چو یونس کرد جا در بطن ماهی	به یاران سوی کشتی گشت راهی
به روی آب کشتی شد روانه	به گردون شد ز ملاحان ترانه
ز سوز آن زدش خون در جگر جوش	زدش آهنگ ملاحان ره هوش
خروشان شد ز ایام جدایی	کشید از دل سرود بی‌نوایی
به این آشفته‌گی دشمن مبدا	که یا رب کس به حال من مبدا
به پای خویش جا در گور کرده	منم خود را ز غم رنجور کرده

گرفته زنده در تابوت منزل	ز بخت واژگون سد درد بر دل
به مهد غصه خود را کرده پا بست	تنی از مشت محنت رفته از دست
نکردی جور این مهدم جگر ریش	اگر بودی ز طفلان عقل من بیش
به سرگردانی خود مانده حیران	میان آب با چشم در افشان
جدا افتاده از کاشانه‌ی خویش	منم بر باد داده خانه خویش
گرفته جای در کام نهنگی	گرفتاری ز عمر خود به تنگی
رهم از شور این خونخوار ورطه	مگر یاری نماید باد شرطه

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر و به کاروان مقصود رسیدن و از نامه‌ی ناظر شادمان گردیدن

بدینسان بر سر افسانه آید	فسون سازی که این افسون نماید
که ناظر شد ز بزم خرمی دور	کزین معنی خبر چون یافت منظور
دلش را میل خوشحالی نمی‌بود	دمی از فکر این خالی نمی‌بود
نبودی یک نفس بی‌آه جانسوز	به شبها سوختی چون شمع تا روز
ز مهجوری سری بر جیب غم داشت	همیشه پا به دامان الم داشت
ولی هم در زمان می‌رفتش از یاد	برین می‌داشت خود را تا زید شاد
نپنداری کز آن یار است غافل	ترا از یار اگر باریست بر دل
وگر نه هست از بارت خبردار	به استادی نهان می‌دارد آن بار
نباشد این کشش تا زو نباشد	محبت هرگز از یکسر نباشد
دود کی از پیش بیتاب سیماب	نباشد تا کششها از زر ناب

به خاصی چند بیرون شد ز منزل	غم بسیار روزی داشت بر دل
به خاصان هر طرف راندی پی گشت	برای دفع غم شد جانب دشت
به پیش گرد مرکب راند منظور	که گردی ناگهان برخاست از دور
فتاده شور از ایشان در جهانی	برون از گرد آمد کاروانی
شتر کف کرده و رقاص گشته	حدا گو را حدا از حد گذشته
ز کوهان بر فلک جا داده جوزا	شترهای دو کوهان سبک پا
شترها را دهان زنگ پابوس	درای استران را ناله‌ی کوس
صدای گاو دم رفتی بر افلاک	ز بانگ اسب در خر پشته خاک
ز خود کردند اسبان را سبکبار	اساس خسروی دیدند تجار
که از روی تو بادا چشم بد دور	دعا کردند بر شهزاده منظور
به فرمان تو از مه تا به ماهی	به دلخواه تو بادا هر چه خواهی
از ایشان حال هر جا باز پرسید	زمانی در مقام لطف کوشید
که می‌دادند از ناظر نشانی	قضا را بود این آن کاروانی
به دستش داد مکتوبی ز ناظر	جوانی پیش او گردید حاضر
برآمد از دماغش بر فلک دود	چو شهزاده سر مکتوب بگشود
ز دست هجر داد بیخودی داد	ز سوز نامه‌اش در آتش افتاد
به خاصان گفت تا از راه گشتند	به ایشان داد رخصت تا گذشتند
که چون خود را رساند پیش او زود	به دل سد غم در این اندیشه می‌بود
که می‌داند کجا رفته‌ست منظور	به خود گفتی کز اینها گر شوم دور
روم چندان که این دولت دهد رو	نهم رو در بیابان از پی او
چنین با خویش آخر مصلحت دید	به فکر کار خود بسیار کوشید
به سوز هجر روزی چند سازد	که رخس عزم سوی شهر تازد

بود کز پیش بتوان برد کاری

پس آنگه افکند طرح شکاری

جهاند از جا سمنند باد رفتار

چو دید این مصلحت با خود در این کار

قدم در گوشه بیچارگی ماند

به سوی شهر از آنجا بارگی راند

نهد پا در پی آواره خویش

به فکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه به جست و جوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده و آن طایر دور از مقام عزت فتاده

چنین راند از پی نخجیر معنی

سوار رخس تاز دشت دعوی

که سوی شهر منظور آمد از دشت

که روزی چند از این حالت چو بگذشت

به خسرو مدعای خود ادا کرد

به نزدیک پدر یک روز جا کرد

به رفتن داد رخصت شهریارش

غرض چون بود آهنگ شکارش

تمامی از رسوم صید آگاه

سپاه بیشمارش کرد همراه

حشر کردند در کوه و بیابان

اشارت کرد تا صحرائشینان

ز هر سو پر زنان شد طایر تیر

یلان بستند صف در دور نخجیر

وز آن زهرش ندادی سود پازهر

دم شمشیر دادی رنگ را زهر

نهاده رسم دست انداز از سر

پلنگ افتاده سر گردان و مضطر

به خرگوشان سگان در دست یازی

به جستن روبهان درحیله سازی

ز خون می‌زد رقم بر جلد آهو

پی تیر یلان چون کلک جادو

به جای دانه‌ی کیمخت پیکان

عیان گردید از کیمخت گوران

به دست و پای شیران شکاری

فتاد از بیم سگ آهو به زاری

چنین تا شام صید انداز بودند	به قصد صید شیری می نمودند
ز چرخ این شیر زرین یال شد گم	پلنگ شب نمود از کهکشانش دم
به عزم شب چرا شد بره برپا	شبان مانندش از پی خواست جوزا
به قصد صید این گاو پلنگی	اسد می کرد ساز تیز چنگی
از این مزرع شد آب مهر نایاب	چو کاهش چهره گشت از دوری آب
ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ	سوی دریای مغرب کرد آهنگ
گشودی قفل زر شب از سر گنج	وز آتش پلهی میزان گهر سنج
کند چندان فغان از جان ناشاد	که آید آه ز افغانش به فریاد
فکنده زنگی شب دلو در چاه	به قعر بحر ماهی را گذرگاه
چو خواب آورد بر لشکر شبیخون	ز لشکرگاه شد منظور بیرون
سمند تند رو میراند و می تاخت	به سایه اسپس از تندی نمی ساخت
بسان چرخ آن رخس سبک پی	بیابانی به گامی ساختی طی
چنین میراند تا زین دشت اخضر	نمایان شد عیار زردهی خور
سحرگه لشکران از خواب جستند	میان از بهر خدمت چست بستند
چو از شهزاده جا دیدند خالی	ز جا رفتند از آشفته خالی
چو صرصر پر در آن صحرا دویدند	ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
ز حد چون رفت سوی شهر راندند	حدیث او به گوش شه رساندند
ز بخت سست خود آشفته شد سخت	ز روی بیخودی افتاد از تخت
به هوش خود چو آمد ناله برداشت	علم در جستجوی او برافراشت
به اطراف جهان مردم روان کرد	ولیکن کس پیام او نیاورد
خروشان شد نظر کای دیده را نور	چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور
مرا در دور چون نبود تأسف	که این خیل بتر ز اخوان یوسف

به جانم داغ یعقوبی نهادند	به گرگت همچو یوسف باز دادند
الا ای یوسف گمگشته باز آی	چو یعقوبم مکن بیت الحزن جای
تو بودی آنکه منظور نظر بود	فروغ عارضت نور بصر بود
چه خوشحالی که گشتی از نظر دور	نظر دیگر چه خواهد داشت منظور
جهان پیش نظر تاریک از آنست	که شمعی چون تو از بزمش نهانست
خروشان بود از اینسان چند روزی	ز دل می کرد آه سینه سوزی
چو روزی چند شد آن شعله بنشست	به عیش و عشرت هر روزه پیوست
چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل	که چیزی کز نظرشد رفت از دل

رسیدن آن گل نودمیدهی چمن رعنایی و سرو تازه رسیدهی گلشن زیبایی به مرغزاری که پنجهی چنارش شاخ بیداد شکستی و آفتاب بلند پایه در سایه بیدش نشستی

سمنده ره نورد این بیابان	بزد راه سخن زینسان به پایان
که چون منظور دور از لشکری گشت	خروشان همچو سیل افتاد در دشت
ز دل می کرد آه سرد و می رفت	دو منزل را یکی می کرد و می رفت
کسان همزبان را یاد می کرد	ز درد بی کسی فریاد می کرد
خوش آن بیکس که صحرائی گزیند	که غیر از سایه همپایی نبیند
کند چندان فغان از جان ناشاد	که آید آه از افغانش به فریاد
نماند در مقام خسته حالی	دل پر سازد از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم	وطن در قاف تنهایی گزینیم
چو مه با خور بود نقصان پذیر است	می از تنها نشستن شیر گیر است

چو یارش پشه شد گردد ترش روی	ز تنهاییست می را در فرح روی
نیاید از سرایش غیر فریاد	چو سر که همسرای پشه افتاد
دگر خود را به رنگ خود نبیند	چو زر با نقره یکچندی نشیند
اگر می‌بایدت روشن روانی	مشو دمساز با کس تا توانی
ز تأثیر نفس گردد سیه دل	چو آینه که با هر کس مقابل
به چشمش مرغزاری آمد از دور	چو روزی چند شد القصه منظور
عجب آب و هوای بی‌غمی دید	چو شد نزدیک جای خرمی دید
چو هدهد کاکل خود شانه کرده	در او هر سو چکاوک خانه کرده
به آهو نیزه بازی کرده بنیاد	ز جا برجسته طفل سبزه از باد
ز زخم سنگ مشت یاسمین پر	ز زخم خار گلها را تکسر
به قصد آب می‌بردید قاقم	گشودی ماهیش مقراض از دم
به سر گوشی حدیث خون بلبل	بیان می‌کرد هر سو غنچه با گل
کشیده سبزه تنگ او را در آغوش	میان سبزه آب افتاده بیهوش
به طرف سبزه‌زاری کرد آهنگ	پی راحت فرود آمد ز شبرنگ
سمند خویش را سر در چرا داد	به آسایش به روی سبزه افتاد
که شد در خواب نازش نرگس مست	فتادی همچو گل از دست بر دست
سمندش ناگه آمد در تک و تاز	چو مست خواب شد آن مایه ناز
ز جا جست و گشود از خواب دیده	ز آواز سم اسب رمیده
در و دشت از غریوش گشته پر شور	نظر چون کرد شیری دید از دور
نشان ناخنش بر ثور مانده	ز چنبر شیر گردون را جهانده
به زهر چشم کردی زهره‌ها آب	خروشش مرده را بردی ز سر خواب
نمودی کوهی گاو زمین جای	پی جستن زدی چون بر زمین پای

چو شیری حمله آور گشت بر شیر	کشید آن شیردل بر شیرشمشیر
که زخم تیغ بر گاو زمین ماند	هزبر تیغ زن تیغ آنچنان راند
نمود از سبزه و گل بستر خویش	جدا کرد آن بلا را از سر خویش
که شد بر روی گل آهوش در خواب	به روی سبزه می غلطید چون آب
زند بر رخس زینسان تازیانه	سفر سازندهی شهر فسانه
برآمد بر سمنند باد رفتار	که چون منظورگشت از خواب بیدار
به روی پشته‌ای برراند توسن	چو بیرون شد از آن دلکش نشیمن
سوادش از نظر پر نورتر دید	نظر چون کرد شهری در نظر دید
کواکب سنگها بر کنگر او	حصار او زدی بر چرخ پهلو
ز کنگر شانه را دندان کرده	حصارش زلف زهره شانه کرده
در آب خندقش چوب فلک غرق	کشیده خندقش از غرب تا شرق
چو گل از خرمی بشکفت منظور	سواد شهر کردش دیده پرنور
که تا گشتش در دروازه روشن	ز روی خرمی میراند توسن
به پای توسنش چون سایه افتاد	بر او دروازه‌بان چون دیده بگشاد
که از مه‌رت به ما پرتو رسیده	بگفتا کای جوان نورسیده
که شیرش بسته ره بر گاو گردون	چسان جان برده‌ای زین بیشه بیرون
به راه رهروان از کین نشسته	کنون عمریست تا این راه بسته
نهاده رهروان را خار در راه	ز نیش خویش شیر این گذرگاه
ز کار رفته گوهر بار گردید	ازو این حرف چون منظور بشنید
به منزلگاه خویشش برد و جا داد	بر او پیر از تعجب دیده بگشاد
به پیش آورد درویشانه‌ی خویش	چو دید آن گنج در ویرانه‌ی خویش
بگفت این حال با خاصان درگاه	پس آنکه رفت سوی درگاه شاه

ازو چون شرح این معنی شنفتند	به خسرو صورت احوال گفتند
زد از روی تعجب دست بر دست	که یک تن چون ز دست این بلا رست
به جمعی داد خلعت‌ها و فرمود	که باتشریف تشریف آورد زود
سوی منظور از آنجا رو نهادند	زمین از دور پیشش بوسه دادند
پی تعظیم تشریف از زمین خاست	بدن از خلعت شاهانه آراست
به آنها گشت هم‌ره بی‌توقف	سوی بازار مصر آمد چو یوسف
ازو دل داده خلقی از کف خویش	هجوم بی‌دلانش از پس و پیش
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو	چنین می‌رفت تا درگاه خسرو
بیاوردند نزدیکان درگاه	به تعظیم تمامش جانب شاه
زمین بوسید آنطوری که شاید	دعایش کرد آن نوعی که باید
به میدان سخن افکند گویی	ز هر جا کرد با او گفتگویی
چو از هر بحث گوهر بار گردید	به تقریبی حدیث شیر پرسید
زمین بوسید منظور ادب کیش	به خسرو گفت یک یک قصه خویش
چنین در بزم شه تا شام جا کرد	سخن از هر دری با شه ادا کرد
شهنشه گفت تا کردند تعیین	مقامی از پی شهزاده‌ی چین
پی رفتن زمین بوسید منظور	به دستوری ز بزم شاه شد دور
چو جست از مجلس خسرو کرانه	ببرندش به بزم خسروانه
به روی نیم تختی جاش دادند	به مجلس نقل خوشحالی نهادند
چو پاسی از شب دیجور بگذشت	سپاه خواب بر منظور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر	گروهی حلقه‌ی سان ماندند بر در

رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه‌ی جدال و آغاز قتال

صف آراینده‌ی این طرفه لشکر	چنین لشکر کشد کشور به کشور
که هر صبح اینچنین تا شام منظور	نمی‌گشت از حریم خسروی دور
ز چشمش اهل مجلس مست حیرت	گریبان کرده چاک از دست حیرت
ز دانش یافت قدری آن خرد کیش	که شاهش داد جا در پهلوی خویش
بلی هر جا که باشد صاحب هوش	عروس دولتش آید در آغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد	فقیر از هوش صاحب جاه گرد
بسا شاهان که دور از کسوت هوش	زمانه خرقه‌شان افکنده بر دوش
بسا درویش را کز هوشمندی	سریر جاه بخشد سربلندی
چو روزی چند شد القصه زین حال	که می‌بودند با هم فارغ البال
درآمد ناگه از در حاجب شاه	ستاد از پیش شادروان درگاه
که ای شاهان به راهت سر نهاده	رسول روم بر در ایستاده
در آید یا رود فرمان شه چیست	درین در بنده با او چون کند زیست
اجازت داد خسرو کاو در آید	به رنگ خاک بوسانش در آید
زمین بوسید و خسرو را دعا کرد	پس آنگه رو به عرض مدعا کرد
به سوی تخت شه شد نامه بر کف	به تشریف قبول آمد مشرف
چو خسرو دید سوی نامه‌ی روم	در آن مکتوم بود این شرح مرقوم
که دارد شاه شمعی در شبستان	عذارش در نقاب غنچه پنهان

دهد پروانه‌ی اقبال ما را	کند از وصل او خوشحال ما را
نسازد در فرستادن بهانه	کند زودش به سوی ما روانه
بسا کید چو شمعش گریه بر خویش	اگر بر عکس این کاری کشد پیش
به خود پیچید همچون نال خامه	چو شاه آگه شد از مضمون نامه
ازو این آرزو بسیار بیجاست	که قیصر را چه حد این تمناست
که چون بازش بود دست شهان جا	سزد گر جغد را نبود تمنا
نداند اینقدر افسوس افسوس	کجا با بوم گردد جفت تاووس
نه آخر پادشاه مصر هستم	گرفتم اینکه من بسیار پستم
چو حرف ناامیدی کرد معلوم	سخن کوتاه رسول قیصر روم
به عزم شهر خویش افتاد در راه	زمین بوسید و رفت از منزل شاه
به آیینی که می‌باید درآمد	به سوی بارگاه قیصر آمد
چو نیل مصر زد خون در دلش جوش	چو قیصر کرد حرف مصریان گوش
پر از میخ و ستون شد روی هامون	به کین مصریان زد خیمه بیرون
شمارش از حساب نیک و بد بیش	سپاهی هم‌ره او از عدد بیش
به خونریزی چو نیزه تیز دندان	سراسر آهنین دل همچو پیکان
بسان گرز سرها نرم کرده	به خون چون تیغ خود را گرم کرده
چو ششپُر جوشن پولاد در بر	چو نیزه خود آهن مانده بر سر
چو شمعش کرد سوزی در جگر کار	ازین معنی چو شد خسرو خبردار
وز آتش گشت پیدا اضطرابی	فتادش در رگ جان پیچ و تابی
نمک ایام بر ریش که باشد	که آیا فتح از پیش که باشد
سران از هر دو جانب سرفرازند	چو رایت از دو جانب بر فرازند
ز اهل صف قدمها مانده در پیش	گروهی چون سنان نیزه خویش

نهاده برعقب از جای خود پا	پی پشتش صفی را ناوک آسا
کرا دوران رساند سر برافلاک	کرا گردون زند از تخت بر خاک
بگفت ای چشم بد از دولتت دور	چو خسرو را پریشان دید منظور
زنم خرگه برون از کشور مصر	اگر رخصت دهی با لشکر مصر
که گردد او ز تاج و تخت محروم	چنان جنگی کنم با قیصر روم
که گرد از خرمن قیصر برآرم	چنان تخمی به خاک روم کارم
سپاه زنگ را زیر و زبر کرد	دم صبحی که خیل روم سر کرد
برآمد از نهاد کوس فریاد	نفیر سرکشان در عالم افتاد
پی خونریز برهم ریخت لشکر	سپاه از هر دو سو شد حمله آور
برون آمد بسان مار از پوست	خدنگ از ترکش ترکان خون دوست
به جای سبزه زهرش در کناره	ز هر شمشیر جویی آشکاره
لب زه می گرفت از کین به دندان	کمان تخش از هر سوی میدان
یلان را مانده در دل سد گره بیش	ز بیداد تفنگ خصم بد کیش
به روی گنج گفتمی حلقه زد مار	سپرها برفراز خود زره کار
که پیش انداخت از شرمندگی سر	تبرزین ریخت چندان خون لشکر
نهاده سر به سینه همچو کسکن	یلان را نرم گشت از گرز گردن
گریبان وار بر گردون فتاده	سپر را بخیه‌ها از هم گشاده
به جای گرز بردوش دلیران	به نیزه کله‌ی درنده شیران
شده چون خود آهن کاسه‌ی سر	ز پیکان کمان داران لشکر
شده چون کوره‌ی پیکان گران دل	ز بس پیکان که بر دل کرده منزل
به گردنها چو شهرگ آشکاره	کمند سرکشان از هر کناره
در او شد مار آبی چوب نیزه	محیطی شد ز خون دشت ستیزه

سپر مانند بر سر خود آهن	پناه خیل گردان قوی تن
چو دیگی سرنگون بر روی آتش	به روی خون سرگردان سرکش
ز هم گیسو گشاده بهر ماتم	ز قسطاس ستوران زال عالم
به گردن شقه‌اش گردیده دستار	علم در مرگ سرداران عزادار
تفنگ از غصه بر خود می‌زد آتش	به فوت گردن افزان سرکش
سنان شال سیه در گردن انداخت	به ماتم کوس طرح شیون انداخت
ز خون گاو زمین را رنگ کردند	چنین تا شامگاهی جنگ کردند
جهان بر خیل رومی تنگ گردید	چو عالم پر سپاه زنگ گردید
نظر بر قیصرش افتاد از دور	نگه می‌کرد از هر گوشه منظور
بر او بست از طریق کین سر راه	شدش دست از عنان رخس کوتاه
بر او شد از سر کین حمله آور	چو قیصر دید دشمن در برابر
که سازد از طریق کینه‌اش کار	علم چون کرد دست و تیغ خونبار
که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ	چنان شهزاده‌اش زد بر کمر تیغ
علم را با علمدارش قلم کرد	ز راه کین بلارک را علم کرد
سپه را شد عنان کینه از دست	چو قیصر کشته گشت و شد علم پست
گریزان روی در صحرا نهادند	به صحرای هزیمت پا نهادند
چنین تا شد جهان بر لشکری دور	ز پی می‌رفت و می‌زد تیغ منظور
سر رومی در این فرسوده میدان	چو بر رخس فلک بر بست دوران
به بزم عیش و عشرت ساز کردند	ز پی‌شان با سپاهی باز کردند
نه امروز است در دور این ترانه	بلی اینست قانون زمانه
یکی را تخت منزل دیگری گور	یکی ماتم گزیند دیگری سور
یکی را زر به مسندگاه پاشند	یکی را بهر ماتم گاه پاشند

چو طفلان کرده جا بر اسب چوبین	یکی را خود زر بر کوهه زین
به زین زر رکاب سیم بسته	یکی بر اسب جولانی نشسته
یکی خشت لحد بر سر نهاده	یکی بر فرق تاج زر نهاده
یکی را روی تخت زر نشیمن	یکی را زیر تخت خاک مسکن
منه زنهار بر دل بار عالم	ندارد اعتباری کار عالم
مدار از دور فارغبال خود را	اگر شادی مکن خوشحال خود را
خطرها در پی اقبال داری	که خیل مرگ در دنبال داری
چرا از غم کشی آه سحرگاه	وگر درویش بی‌شامی در این راه
تویی شاه و جهان فرمانبر تست	تصور کن که عالم کشور تست
پر از زر مخزن تو خانه‌ی خاک	قبای آب و رنگ تست افلاک
برین لاجوردی در رکابت	کلاه زر به تارک آفتاب
به کوی شادمانی راه پیما	ترا در سیر یگرا نیست هر پا
کهن ویرانه‌ات ایوان شاه‌یست	ترا سلطانی از مه تا به ماه‌یست
فکنده هر طرف خشت زر ناب	ز روزنه‌اش خورشید جهانتاب
به فرمان تو هر یک شد به کاری	بر ایوان داشتی پر تاجداری
به ملکیت کشور دیگر فزایند	سپاهت رفته تا کشور گشایند
سراسر رخت هوشت آب برده	ترا بر تخت شاهی خواب برده
بدینسان ساختت محتاج یک نان	به عین خواب می‌بینی که دوران
جدا سلطان روم از تاج و از تخت	چو شد القصه از بی‌مه‌ری بخت
که چون شد گرم ازو هنگامه‌ی فتح	رقم زد شاهزاده نامه‌ی فتح
به خسرو مزده‌ی عمر نو آورد	چو قاصد نامه پیش خسرو آورد
ز اهل ثروت و ارباب ژنده	منادی کرد تا آزاد و بنده

به استقبال پا بیرون نهادند	قدم در عرصه هامون نهادند
ز شهر مصر خسرو هم برون رفت	به استقبال یک منزل فزون رفت
به خسرو چون نظر افکند منظور	قدم کرد از رکاب بارگی دور
به پایش سایه وار افکند خود را	غبار راه اسپش ساخت خود را
ز توسن گشت خسرو هم پیاده	چو او را دید رو بر ره نهاده
کشید از غایت مهرش در آغوش	نهادش خلعت اقبال بر دوش
بسی لعل و گهر بر وی فشانید	میان گوهر و لعلش نشانید
چو از هر گفتگویی باز رستند	به مرکبهای تازی بر نشستند
به سوی بارگه راندند توسن	دلی وارسته از اندوه دشمن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی	ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت	خوشا درویشی و کنج قناعت

نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن

سلاسل ساز این فرخنده تحریر	کشد زینگونه مطلب را به زنجیر
که ناظر داشت در کشتی نشیمن	ز ابر دیده دریا کرد دامن
شدی هر روز افزون شوق یارش	که آخر با جنون افتاد کارش
گریبان می‌درید و آه می‌زد	ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو آتش یافتی بیتاب خود را	دویدی کافکند در آب خود را
چو همراهان ازو این حال دیدند	در آن کشتی به زنجیرش کشیدند
به زنجیر جنون چون گشت پا بست	سری بر زانوی اندوه بنشست
چو آیین جنونش برد از کار	به زنجیر از جنون آمد به گفتار

اسیر حلقه‌هایت اهل سودا	که ای چون زلف خوبان دلارا
که یادم می‌دهی از زلف یارم	بسی منت بگردن از تو دارم
به طوق خدمتت گردن نهاده	منم در راه تو از پا افتاده
عجب نیکو به پای من فتادی	تویی سر رشته‌ی هر عیش و شادی
مرا شبها به کنج بیقراری	هم آوازی کنی از روی یاری
عجب سر رشته ای دادی به دستم	ز قید عقل از یمن تو رستم
چرا پیچی بسان مار بر خویش	نزد مار غمی برسینه‌ات نیش
که جسم ناوک غم را نشانست	مرا بر سینه روزنها از آنست
وجودت زخمدار ناوک کیست	ترا در سینه این سوراخها چیست
که دارم انتظار وصل ماهی	مرا چشمی‌ست زان هر دم به راهی
که بر ره حلقه‌های دیده داری	نمی‌دانم تو باری در چه کاری
بگو کز چیست این طوقت به گردن	درین زندان نه یی دیوانه چون من
گریبان لباس بیقراریست	نه طوق است این رکاب رخس خواراست
برای حرف نومیدی دهانیست	لب چاه مصیبت را نشاناست
عجب کاری مرا در گردن انداخت	فغان کاین طوق پامال غمم ساخت
به یاد قدت ای سرو سرافراز	منم زین طوق چون قمری فغان ساز
که زنجیر غمم انداخت از پا	بیا ای کاکلت زنجیر سودا
بیا وز پایم این زنجیر بردار	به زنجیر غمم پامال مگذار
ندارم دستگیری غیر زنجیر	ز هجر آن خم زلف گره گیر
به کارم سد کرده زنجیر مانند	به کنج بیکسی اینگونه دربند
بیان نتوان نمودن یک غم خویش	چو زنجیرم بود گر سد دهن بیش
بجز زنجیر همپایی ندارم	به غیر از کنج غم جایی ندارم

ز اشک خویش چون در خون نیفتم

مرا کاین است همپا چون نیفتم

چنین تا بر کنار نیل جا کرد

ز دل برمی کشید آه از سردرد

خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در بیان مصر انداختن

پی خواب اینچنین گوید فسانه

نوا آموز این دلکش ترانه

شبی در خواب شد آشفته خاطر

که چون از رنج دریا رست ناظر

به جانان عشرت آیین دید خود را

چو خوابش برد در چین دید خود را

حدیث شکوهی او بر زبان داشت

به جانان حرف دوری در میان داشت

ز عشقت بی سر و سامانی من

که ای باعث به سرگردانی من

که بودم در مقام ناصبوری

چه میشد گر در این ایام دوری

به دشنامی ز من می آمدت یاد

دل غم دیده ام می ساختی شاد

که این صورت تقاضا می کند دور

ولی عیب تو نتوان کرد این طور

نه بزم خسروی دید و نه اسباب

ز شوق وصل جانان جست از خواب

به جای آن به دستش مانده زنجیر

ز دستش رفته آن زلف گره گیر

همان زندان و زنجیر و الم دید

همان محنت سرای درد و غم دید

ز همراهان خود پیوند بگسست

ز طغیان جنون آن بند بگسست

ز غم می ریخت بر سر خاک می رفت

ز محنت جامه می زد چاک و می رفت

جهان را داد نور شمع مه تاب

چنین تا از فلک بنمود مهتاب

به نور ماه ساز گفتگو کرد

به دمسازی سوی مهتاب رو کرد

ز یمنت رسته شب از رو سیاهی

که ای شمع شبستان الاهی

چنان از لوح این ظلمت زدایی	که گردد قابل صورت نمایی
الا ای پیک عالم گرد شبرو	به روز تیره‌ام انداز پرتو
به رسم شبروی اینجا سفر کن	به سوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بی‌مهر جفا کار	بت نامهربان شوخ دل آزار
دعایت می‌رساند خسته جانی	اسیر درد دوری ، ناتوانی
که ای بی‌مهر دل‌داری نه این بود	طریق و شیوه‌ی یاری نه این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان	نشستی خود به بزم عیش شادان
نیامد از منت یک بار یادی	که گویی بود اینجا نامرادی
منم شرم‌منده زین یاری که کردی	همین باشد وفاداری که کردی
به من از راه و رسم غمگساری	حکایتها که می‌کردی ز یاری
دل‌م می‌گفت با من کاین دروغست	مکن باور که شمع بی‌فروغست
به حرفش خامه‌ی رومی نهادم	زبان طعن بر وی می‌گشادم
ولی چون دور بزم دوری آراست	سراسر هر چه دل می‌گفت شد راست
بگویم راست پر نا‌مهربانی	نرنجی شیوه یاری ندانی
چه گفتم بود بیجا این حکایت	مرا باید ز خود کردن شکایت
که شهری پر پری رخسار دیدم	چنین بی‌مهر یاری برگزیدم
مرا هم نیست جرمی بیگناهم	ز دست دل به این روز سیاهم
اگر دل پای بست او نمی‌بود	مرا سر بر سر زانو نمی‌بود
چو گم گشت از جهان سودایی شب	برون راند از پیش خورشید مرکب
غلامان پهلو از بستر کشیدند	به جای خویش ناظر را ندیدند
نمودند از پی او ره بسی طی	ولی از هیچ ره پیدا نشد پی
خوش آن کاو در بیابانی نهد رو	که هرگز کس نیابد سر پی او

خروشان روی در صحرا نهادند

ز ابر دیده سیل خون گشادند

ز طرف نیل سوی مصر راندند

خروش درد بر گردون رساندند

رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه‌ی سپهر را شکستی و

پلنگش در کمینگاه گردون نشستی

به کوه افتد چنین آواز زنجیر

ز ره پیمای این صحرای دلگیر

نه کوهی سرفراز با شکوهی

که بود اندر کنار مصر کوهی

به بالای سر از کین تیغ برده

به خون‌ریز اسیران پافشرده

ز سنگ او شکسته شیشه‌ی بخت

به کین دردمندانش کمر سخت

در او شد سینه‌چاکی هر طرف چاک

ز خاک او ز راه سیل شد چاک

شده لوح مزار خاکساری

در او هر پاره سنگ از هر کناری

به خاکستر نهاده روی پر خون

ز داغ بی‌دلانش لاله محزون

به داغ کهنه و نوگشته پنهان

پلنگش را تن از سوز اسیران

چو دندان از لب اژدر نمودار

ز طرف خشک رودش خنجر خار

بسان گور جای تنگ و تاری

در آن کوه مصیبت بود غاری

دهان از هم گشوده ازدهایی

پر از درد و بلا ماتم سرایی

ز دم زلفین آن در کرده عقرب

ز تار عنکبوتش در مرتب

غم افزا چون وصال تیره رویان

درونش چون درون زشت خویان

ز تار عنکبوتش نقش دیوار

در او افکنده فرش از جلوه خود مار

در آن کوه مصیبت ساخت مسکن

ز طرف نیل آن صحرا نشیمن

به کام اژدها انداخت خود را

در آن غار بلا انداخت خود را

سرود بینوایی کرد آهنگ	ز دلتنگی در آن غمخانه‌ی تنگ
به زنجیر الم پابند باشم	که در چنگ بلا تا چند باشم
برای بند و زندان الم ساخت	مرا گویی خدا از بهر غم ساخت
مرا سلطانی ملک الم داد	مگر چون چرخ عرض خیل غم داد
ز مو بر سر چه چتراست اینکه دارم	به ملک غم اگر نه شهریارم
چو شام تار روزم گشته تاریک	منم چون موی خود گردیده باریک
بسان عنکبوتم رو به دیوار	به بند بی کسی دایم گرفتار
بدینسان روی بر دیوار باشم	چنین تا چند از غم زار باشم
قدم می ماند بر دامان کهسار	چو پر دلگیر می گردید از غار
فکندی های‌های گریه در کوه	فغان کردی ز بار کوه اندوه
چو مجنون دام و دد گردید رامش	چو یکچندی شد آن وادی مقامش
گرفتندی به دورش وحشیان جا	چو کردی جا در آن غار غم افزا
چراغ از چشم خود می کرد اژدر	کند تا بزمگاهش را منور
مقامش را ز دم می کرد جاروب	زدی دم بر زمین شیر پر آشوب
پلنگش بستر گلدوز می شد	منقش متکایش یوز می شد
به چشم آهوان می دوخت دیده	ز غم یکدم نمی شد آرمیده
ز مردم داری او یاد می کرد	به یاد چشم او فریاد می کرد

گر می شعله‌ی آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه‌زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه‌سارش خضر از آب زندگانی گذشتی

زند اینگونه گویای سخن گام	به جست و جوی آن مجنون گمنام
جهان گردید چون دریای آذر	که چون از گرمی این مشعل زر
ز آتشگاه دوزخ روزنی بود	تو گفتی مهر کز افلاک بنمود
که با خاک سیه گردید یکسان	فلک را گرمی خور سوخت چندان
در او از زیر می‌شد آب چون یخ	ز گرمی توده‌ی گل شد چو دوزخ
زمین بوسید پیش خسرو از دور	چو گرما شد ز حد یک روز منظور
به دل بد شعله‌ای افروخت ما را	که تاب شعله‌ی خور ساخت ما را
بفرماید شهنشه فکر ما چیست	توان کردن بدینسان تابه کی زیست
که ای دور از گل روی تو گلشن	بیان فرمود شاه مصر مسکن
در آن نیکویی آب و هوا بیست	برون از شهر ما فرخنده جایست
بهارش ایمن از باد خزانی	مقامی چون بهشت جاودانی
دم عیسا نسیمش وام کرده	خرد خلد برینش نام کرده
نخواهد بود دور از دلگشایی	در آن ساحت اگر منزل نمایی
زمین بوسید و خسرو را دعا گفت	چو گل منظور ازین گفتار بشکفت
سوی آن بزمگه کردند راهی	اشارت کرد خسرو تا سپاهی
سمندی کرد زین از هر خلل دور	به رایض گفت تا از بهر منظور

که باد از وی گرفتی یاد رفتار	بسان کوه اما باد رفتار
رسیدی پیشتر از غرب در شرق	ز نور آفتاب آن رخس چون برق
به جاسوس نظر خود را رساندی	اگر فارس فرس را برجهاندی
دو چشمش بسکه کردی روشنایی	بسان جام جم گیتی نمایی
برون می‌زد از آن سوی ابد گام	اگر مهمیز میسودش بر اندام
به سد فرسنگ از آن جنبش رمیدی	اگر مزگان کس بر هم رسیدی
زدی گلبانگ‌ها بر رخس افلاک	ز شیهه گاه جستن برسر خاک
زدی سد چرخ بر خشت زر خور	جهانیدی گرش بر چرخ اخضر
سوار رخس شد شهزاده‌ی چین	به عزم آن مقام عشرت آیین
سرود عیش بر گردون رساندند	سواران رخس سوی دشت راندند
چنین تا آن مقام عشرت افزا	شدند از راه شادی دشت پیما
عجب فرخنده جایی دید منظور	فضای دلگشایی دید منظور
گلش از تازه رویی در تبسم	میان سبزه آتش در ترنم
زبان در ذکر با قمری در اکرام	گرفته فاخته بر سروش آرام
به رنگ آینه کافتد در آذر	عیان گردیده داغ لاله‌ی تر
چو پر خون پرده‌ی چشم غزاله	ز هر جانب فتاده برگ لاله
بی دفع حرارت غنچه حنا	در آن دلکش نشیمن مانده برپا
سر انگشت می‌زد بر دف گل	ز هر سو غنچه بر آهنگ بلبل
کله کج کرده چون هدهد به تارک	به بلبل در دهن خوانی چکاوک
به آن آهنگ خود را برکشیده	سرود کبک بر گردون رسیده
به بزم شادمانی جا نمودند	در آن عشرت‌سرا مأوا نمودند

رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و شام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن

چنین ره بر سر گم کرده‌ی خویش	برد ره نکته ساز معنی اندیش
بدان کوهی که ناظر داشت مسکن	که در نزدیک آن دلکش نشیمن
گشود از بند پای باز یک روز	به قصد کبک منظور دل افروز
ز پی شد کورد با خویش بازش	ز ره شد از خرام کبک بازش
بیابان از پی او ساختی طی	نیامد باز و او می‌رفت از پی
ز تاب تشنگی افتاد از کار	چنین تا کرد جا بر طرف کهسار
ره افتادش سوی آن غار اندوه	برای آب می‌گردید در کوه
در او هر جانور از نیک و بد جمع	مقامی دید در وی دام و دد جمع
وجود لاغرش پیچیده مویی	میان جمعیان ژولیده مویی
چو شمع مرده‌ای بنشسته از پا	پریشان کرده بر سرموی سودا
ز سوز دل به خاک تیره یکسان	تنش در موی سر گردیده پنهان
چو اخگرها ز خاکستر نموده	پر از خونش دو چشم ناغنوده
ز جا جستند و از دورش رمیدند	چو بوی غیردام و دد شنیدند
خروشان شد ز درد خسته حالی	ز دام و دد چو دورش گشت خالی
مرا جان کاست، آه از هجر جانکاه	که از اندوه و هجران آه و سد آه
گرفته گوشه‌ای ز ابنای عالم	منم با وحشیان گردیده همدم
کز آن آهوی وحشی می‌دهد یاد	مرا با چشم آهو زان خوش افتاد
ببین حالم به دشت بینوایی	بیا ای آهوی وحشی کجایی

سیه گردیده چون چشم غزالان	بیا کز هجر روز خسته حالان
به غار مصر من چون نقش دیوار	تو در بتخانه چین با بتان یار
به کوه مصر من چون شیر نالان	به دشت چین تو با مشکین غزالان
کنی در ساحری افسونی آغاز	چه کم گردد که از چشم فسونساز
ترا با خویش بینم عشرت آیین	که چون بر هم زخم چشم جهان بین
مراد دل ز جانان حاصلم بود	خوش آن روزی که در چین منزلم بود
به هر غم مونس و غمخوار من بود	به هر جایی که بودم یار من بود
دمی با هم به یک کاشانه بودیم	گهی با هم به مکتبخانه بودیم
که نومیدم ز روز وصل او ساخت	فلک روزی که طرح این غم انداخت
چه روزی بود خرم یاد از آن روز	دگر خود را ندیدم شاد از آن روز
که چون چرخ آتش محرومی افروخت	مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت
ندیدم بار دیگر روی او را	گره دیدم به دل این آرزو را
ازو کارم به فیروزی نگردید	وداع او مرا روزی نگردید
که خود کردم نه کس این جور با من	مرا از خویش باید ناله کردن
به مکتب می نمودم صبر یک روز	اگر بی روی آن شمع شب افروز
صبوری می نمودم پیشه‌ی خویش	معلم را نمی آزردم از خویش
به این محنت نمی افتادم از هجر	ندیدی کس چنین ناشادم از هجر
خروشی بر کشید و گشت بیهوش	چو منظور این سخنها کرد ازو گوش
زد از روی تعجب دست بر دست	از آن فریاد ناظر از زمین جست
به گوشم این صدای آشنا چیست	که شوقم برد از جا این صدا چیست
رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است	ازین آواز دل در اضطراب است
به راه دیده اشک خرمی چیست	دلهم رقاص شد این بیغمی چیست

نوید وصل پنداری شنیده‌ست	به شادی می‌دود اشکم چه دیده‌ست
دلیم خوش گشت آزارش که برداشت	قد من راست شد بارش که برداشت
دلیم با عشق دمساز است چونست	لبیم با خنده همراز است چونست
سرشک شادیم زد خانه را آب	برآمد بخت خواب آلوده از خواب
که رفت از دل به استقبال او آه	نمی‌دانم که خواهد آمد از راه
که جانم تازه گشت و روحم آسود	چه بوی امروز همراه صبا بود
که یعقوب از نسیم پیرهن یافت	همان راحت از آن بو جان من یافت
که جانی در تن بیمارم آورد	صبا گفتی که بوی یارم آورد
مگر از کشور جانان رسیدی	ز ره ای باد مشک افشان رسیدی
ز دشت چین چنین بویی توان یافت	ز مشک افشانیت این خسته جان یافت
ولیکن تازه شد جان را جراحات	از این بو گر چه جانم یافت راحت
ستاده در برابر دید منظور	چو کرد از پیش رو موی جنون دور
به خاک افتاد و بیخود شد چو سایه	ز شوق وصل آن خورشید پایه
خوشا ایام وصل و شادی او	خوشا صحرای عشق و وادی او
که بخشد صبح وصلش روشنایی	خوشا تاریکی شام جدایی
فزوتتر شادیش در وصل جانان	کسی کاو را فزوتتر درد هجران
کند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر	کنند از آب چون لب تشنگان تر
بود خوش گر چه خون آشام باشد	چنان هجری که وصل انجام باشد
در آن هجران که امید وصال است	کجا صاحب خرد آشفته حال است
که داغ اوست با من جاودانه	مرا هجری‌ست ناپیدا کرانه
اگر بودی امید وصل را راه	چه غم بودی در این هجران جانکاه
که در وی نیست امید سفیدی	فغان زین تیره شام ناامیدی

شب ما را قیامت صبحگاه است	قیامت صبح این شام سیاه است
کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان	خوشا ایام وصل مهر کیشان
بسان گنج یک یک رو نهفتند	همه رفتند و زیر خاک خفتند
همه زین بزمشان بردند بر دوش	به جامی سر به سر رفتند از هوش
که تا صبح جزا ماندند در خواب	چنانشان خواب مستی کرد بیتاب
که در هر جانبی او را خرابی ست	اجل یا رب چه مرد افکن شرابی ست
همه رفتند یاران وفادار	فغان کز خواری چرخ جفاکار
که هر کس رفت کرد آنجا فروکش	مگر ملک فنا جایست دلکش
ز دمسازان خود احوال پرسیم	نیامد کس کز ایشان حال پرسیم
جدا از دوستان حالشان چیست	که در زیر زمین احوالشان چیست
رفیق و مونس او کیست آنجا	مرا حال برادر چیست آنجا
مراد جان محنت دیده‌ی من	برادر نی که نور دیده من
سرافراز سریر نکته دانی	مرادی خسرو ملک معانی
هزاران بکر معنی بی‌پدر ماند	سمند عزم تا زین خاکدان راند
نشسته در عزای او سیه پوش	هزاران بکر فکرت دوش بر دوش
در این ماتم دل هر یک دو پاره	ز روشن گرد ماتم آشکاره
مگو در بزم شادی حرف ماتم	بیا وحشی بس است این نوحه‌ی غم
مقام خاص دارد هر کلامی	که باشد هر کلامی را مقامی
بدید از دور ناظر اوفتاده	به هوش خود چو آمد شاهزاده
به روی او خروشان روی خود ماند	سرش را بر سر زانوی خود ماند
به روز بیدلی در منزلت کیست	که ای بیمار غم حال دلت چیست
بگو تا با که حالت بازگویی	ز تنهایی چو خواهی راز گویی

چو گویی حرف روی حرف در کیست	به شبها شمع بزم تیرهات چیست
بجز کوهت که می گردد هم آواز	به غیر از آه گرمت کیست دمساز
به روز بی کسی بر سر چه داری	بگو جز دود آه بیقراری
که می گردد به گردت در شب غم	به غیر از قطره اشک دمام
ترا بر سر که می آید بجز سنگ	چو خود را افکنی از کوه دلتنگ
به پیش دیده جانان دید حاضر	چو باز آمد به حال خویش ناظر
رخ پر گرد خود بر روی او دید	سر خود بر سر زانوی او دید
ز درد و رنج دوری فارغ البال	ز جای خویشتن برخاست خوشحال
ملک یا حور آیا چیستی تو	خروشان شد که آیا کیستی تو
نمی آید مرا این حال باور	منم این وان تویی اندر برابر
بگو با من ترا آخر چه نام است	تویی این یا پری آیا کدام است
نواى خرمی از سر گرفتند	به شادی دست یکدیگر گرفتند
نواى خوشدلی کردند آهنگ	روان گشتند شادان چنگ در چنگ
دو یار همدم بگسسته پیوند	چه خوشتر زانکه بعد از مدتی چند
نه از جاه و مقام هم خبرشان	نبوده آگهی از یکدیگرشان
رساند بی خبرشان پیش هم باز	فلک ناگه کند افسونگری ساز

آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای آوردن

دلا بر عکس ابنای زمان باش	به روز بینوایی شادمان باش
غم خود خور به روز شادمانی	که دارد مرگ در پی زندگانی
نبیند بی خزان کس لاله زاری	خزان تا نگذرد ناید بهاری
به بی برگی چو سازد شاخ یکچند	کند سر سبزش این شاخ برومند
کشد چون ژاله در جیب صدف سر	شود آخر شهان را زیب افسر
گهر گر زخم مثقب برنتابد	به بازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ	ز دل کی خنده اش از خود برد زنگ
بلی هر کار وقتی گشته تعیین	چو خرما خام باشد نیست شیرین
ز ناکامی چه می نالی در این کاخ	ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ
به سنگ از شاخ افتد میوهی خام	ولیکن تلخ سازد خوردنش کام
شود از غوره دندان کند چندان	که از حلوا بیاید کند دندان
دهد درد شکم حلوای خامت	ز دارو تلخ باید کرد کامت
چنین می گوید آن از کار آگه	چو با ناظر بشد منظور همره
به سوی دشت شد منظور با یار	دلی پر خنده و لب پر ز گفتار
عنان رخس در دستی گرفته	به دستی دست پا بستی گرفته
ز هجر و وصل می گفتند با هم	گهی بودند خندان گاه خرم
که سر کردند نا گه خیل منظور	ز غوغاشان جهان گردید پر شور

ز اسب خویش دیدندش پیاده	نظر کردند سوی شاهزاده
عجب زولیده مو شخصی عجیبی	به دستش دست مجنون غریبی
به دستش دست منظور از پی چیست	بهم گفتند کاین شخص عجب کیست
همه گشتند از توسن پیاده	چو شد نزدیک ایشان شاهزاده
به عجزش رو به خاک ره نهادند	ز روی عجز در پایش فتادند
به تعظیمش سوی ناظر کشیدند	اشارت کرد تا رختی گزیدند
ز حیرت در میان لشکری دور	به ناظر همعنان گردید منظور
چنین تا طرف آن فرخنده گلزار	به هم منظور و ناظر گرم گفتار
به پیشش سر تراشی گشت حاضر	به طرف چشمه‌ای بنشست ناظر
به بردش پاک چرک از جرم خاکی	ز سر موی جنون بردش به پا کی
چو گل آمد سوی منظور خندان	بدن آراست از تشریف جانان
بگفت ای دیده را از دیدنت نور	یکی از جمله‌ی خاصان منظور
به ما گویی حدیث این جوان باز	چه باشد گر گشایی پرده زین راز
ز درج لعل گوهر بار گردید	از او منظور چون این حرف بشنید
بیان فرمود ز اول تا به آخر	حدیث خویش و شرح حال ناظر
که در چین شهریار است آن دل افروز	نمی‌دانست لشکر تا به آن روز
یکی بهر نوید آمد سوی شاه	ز حال هر دو چون گشتند آگاه
به استقبال آمد با بزرگان	شنید آن مزده چون شاه جهانبان
به او شاه جهانان آفرین خواند	دعای شاه ناظر بر زبان راند
که گر بیراهیی شد دار معذور	به پوزش رفت خسرو سوی منظور
که‌ای در عرصه‌ات شاهان پیاده	رخ خود ماند بر در شاهزاده
چه می‌گویم نه جای این سخنهاست	چسان عذر کرمه‌ایت توان خواست

در آنجا چند روز القصه بودند	وطن در بزم عشرت می نمودند
اشارت کرد شاه مصر کشور	کز آنجا رو نهاد بر شهر لشکر
به عزم مصر گردیدند راهی	شه و منظور و ناظر با سپاهی
برای خود در شادی گشودند	به بزم شادمانی جا نمودند

عروس خیال از حجله‌ی اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور

عروس نظم را جویای این بکر	چنین شد خواستگار از حجله‌ی فکر
که چون خسرو از آن دشت فرحبخش	به عزم شهر راند از جای خود رخس
شبی دستور را سوی حرم خواند	به آن جایی که دستور است بنشاند
پس آنکه گفت او را کای خردکیش	به دانایی ز هر صاحب خرد پیش
بر آنم تا نهال نوبر خویش	گل نورسته‌ی جان پرور خویش
سهی سرو ریاض کامکاری	گل بستان فروز نامداری
فروزان شمع بزم آرای عصمت	در یکدانه‌ی دریای عصمت
بیندم عقد با شهزاده منظور	چه می‌گویی در این اندیشه دستور
وزیر از گنج عصمت شد گهر سنج	زبان را کرد مفتاح در گنج
که‌ای رایت خرد را دره‌التاج	به عقلت رأی دور اندیش محتاج
نکو اندیشه‌ای فرخنده رایبست	عجب تدبیر و رای دلگشایبست
از او بهتر نمی‌یابم در این کار	اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور	بیان فرمود حرف او به منظور

جوابش داد منظور خردمند	که ای بگسسته دانش از تو پیوند
منم شه را کم از خدام درگاه	چه حد بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی	زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو باشد که صاحب اختیاری	چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من بر چرخ خرگاه	شوم گر قابل دامادی شاه
به نزد پادشه جا کرد دستور	بگفت آنها که با او گفت منظور
از آن گفتار خسرو شاد گردید	دلش از بند غم آزاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران	ز ابر نوبهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری	معطر جان ز باد نوبهاری
هزاران مرغ هر سو نغمه پرداز	جهان پر صیت مرغان خوش آواز
به سوسن از هوا شبنم فتاده	شده هر برگ تیغی آب داده
عروس گل نقاب از رخ گشوده	رخ از زنگار گون برقع نموده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده	برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هر نفس در مشک ریزی	صبا هر جا شده در مشک بیزی
تو گفתי زال شاخ مشک بید است	که او در کودکی مویش سفید است
عیان چون پای مرغابی ز هر سوی	نهال سرخ بیدی بر لب جوی
ز باران بهاری سبزه خرم	دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
بنفشه زان در آب انداخت قلاب	که ماهی بد ز عکس بید در آب
به تارک نارون را زان سپر بود	که از سنگ تگرگش بیم سر بود
به سوی ارغوان چون دیده بگشاد	شکوفه بر زمین از خنده افتاد
بلی بی‌خنده آن کس چون نشیند	که بر هندوی گلگون جامه ببند
ز شاخ سبز گر گل شد گرانبار	عیان قوس قزح را سد نمودار

نمد آورد میغ نوبهاران	دهد تا آب تیغ کوهساران
نهان گردیده تیغ کوه در زنگ	دمیده سبزه هر سو از دل سنگ
به رنگ سبزه خر گاهیست گلدوز	درخت گل ز فیض باد نوروز
درخت یاسمین پوشید قاقم	نهال بید شد در پوستین گم
به روی سبزه چون گل زر نشان تخت	به عزم جشن زد شاه جوانبخت
به پای تخت خاصان آرمیدند	سرافرازان لشکر سرکشیدند
به پهلوی خودش بر تخت بنشانند	به پیش تخت خود منظور را خوانند
به مجلس خادمان خوانهاکشیدند	چو جا بر جای خود خلق آرمیدند
به غایت دلنشین بستان سرایی	نه خوانی بوستان دلگشایی
بر او اطباق سیمین کهکشانی	دراو هر گرد خوانی آسمانی
بر او هر نان گرمی آفتابی	سماطش گسترانیده سحابی
ز الوان میوه‌ها گردیده پربار	درخت صحن او فردوس کردار
ز می شد سرگران رطل گران را	چو خوانسالار بیرون برد خوان را
ز جوی زندگانی گشته پر آب	خضر گردید مینای می‌ناب
سر ساغر گران گردیده از می	حریفان سرخوش از جام پیایی
گرفته جام از لعل لبش کام	صراحی لب نهاده بر لب جام
چنان کز نخل موسا آتش طور	ز میناها فروغ آب انگور
فکنده جام را آتش به خانه	کشیده آتش از مینا زبانه
چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ	رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ
به زلف چنگ کردی دست بازی	ز هر سو مطربی در نغمه سازی
شده دمساز فریاد پیایی	هوای لعل مطرب در سر نی
ز دست مطربان مجلس فغان ساز	ز دف در بزمگاه افتاده آواز

نواسازان نوا کردند آهنگ	سخن در پرده قانون گفت با چنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه	به عالم نغمه‌ی چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور	که تا بستند عقد آن دو گوهر
عروس خور چو شد زین حجله بیرون	به گوهر داد زیب حجله گردون
به سوی حجله شد منظور خوشحال	به مقصودش عروس جاه و اقبال
در آمد در بهشت بی‌قصوری	در او از هر طرف در جلوه حوری
نظر چون کرد دید از دور تختی	به روی تخت حور نیک بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی	رخش از گلشن جنت مثالی
به اوج دلبری ماهی نشسته	به دور مه ز گوهر هاله بسته
از او خوبی گرفته غایت اوج	محیط حسن را ابروی او موج
سپاه غمزه‌ی او تاجداران	صف مزگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل	گرفته گوشه‌ی میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی	به وصلش تشنه آب زندگانی
به تنگی ز آن دهان ذره مقدار	نفس راه گذر می‌دید دشوار
به خوان حسن بهر قوت جانها	ز دندان و لب او شیر و خرما
چو گستردی بساط عشوه سازی	به رخ از مهر و مه می‌برد بازی
به روی تخت جا در پهلویش ساخت	چو طوقش دستها در گردن انداخت
چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار	نیاز و ناز را شد گرم بازار
گهی این دست آنرا بوسه دادی	گهی آن سر به پای این نهادی
دمی این نار او چیدی به داستان	دمی آن سیب این کندی به دندان
به سوی باغ شد منظور مایل	شکفت از شوق باغش غنچه سان دل
خدنگش کرد صید اندازی آهنگ	ز خون صید پیکان گشت گلرنگ

به سوزن قفل را از گنج بگشود	به سوی گنج دزدی راه پیمود
الف پیوسته شد با حلقه‌ی میم	به گردابی درون شد ماهی سیم
لبالب گشت درج از لعل و گوهر	چکید از شاخ مرجان ل ل تر
سرشک از دیده‌ی نمناک بارید	هوا داری ز بزمی دور گردید
ز میدان چون برون شد رفت از کار	نخستین گشت گلگون عرق بار
ز خلوتخانه آمد سوی حمام	سحر چون گشت منظور نکو نام
به دمسازی نشاندش پهلوی خویش	طلب فرمود ناظر را سوی خویش
به جا آورد لطف بی‌نهایت	ز هر جا کرد با ناظر حکایت
گهی از خانه گر بیرون زدی گام	غرض این داشت آن سروگل اندام
نظر بر وی گشاید از سر لطف	که با ناظر درآید از در لطف
که تا بخشد نوای بی‌نوایی	هزاران جان فدای دلربائی
کند قطع نظر از شادی خویش	طریق دوستاری آورد پیش

نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبه‌ی کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن

نشیند شاه بیت فکر بر تخت	چنین از یاری کلک جوانبخت
طریق مهر می‌کردند ظاهر	که مدتها بهم منظور و ناظر
همین دمسازی هم کارشان بود	نه بی‌هم صبر و نی آرامشان بود
رفیق هم به کوی دوستداری	حریف هم به بزم میگساری
چو شد برگ درختان زعفرانی	ز رنگ آمیزی باد خزانی

درخت سبزی کار زال زر کرد	به گلشن لشکر بهمن گذر کرد
خزان پر زعفران می کرد پستان	برای خنده‌ی برق درخشان
فکنده بر لب جو خشت سیمین	عیان گردید یخ بر جای نسرین
ز یخ خود را کشیده در پناهی	ز سرما آب را حال تباهی
به یکدیگر زدی از ژاله دندان	سحاب از تاب سرمای زمستان
ز سرما خشک گشته پنجه‌ی تاک	ز ابروی نم‌بر دوش افلاک
که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ	به رفتن آب از آن کم داشت آهنگ
به خاک افتاد نرگس را پیاله	شکست از سنگ ژاله جام لاله
به گلشن خسته رنگ از روی سبزه	شده غارتگر دی سوی سبزه
به بستر تکیه زد از پایه‌ی گاه	ز تاب تب خزانی شد رخ شاه
که می‌کاهید هر دم شمع کردار	به دل کردش بدانسان آتشی کار
به صف در صد گاه خویش بنشانند	بزرگان را به سوی خویشان خوانند
ز غم سر بر سر زانو نهاده	به بالینش نشسته شاهزاده
ز دلتنگی لب از گفتار بسته	به سوی دیگرش ناظر نشسته
بزرگان درغمش آشفته خاطر	به روی شه نشان مرگ و ظاهر
سرشک حسرتش در دیده گردید	به سوی اهل مجلس شاه چون دید
به گوهر تخت عالی را بیاراست	اشارت کرد تا دستور برخاست
برآید بر فراز تخت زرین	پس آنکه گفت تا شهزاده چین
که تا امروز بودم بر شما شاه	به سوی مصریان رو کرد آنگاه
به خدمتکاریش در کار باشید	شه اکنون اوست خدمتکار باشید
به دست خود بر او گوهر فشانید	چو بر تخت زر خویشش نشانید
غبار راه او از چهره رفتند	بزرگانش مبارکباد گفتند

به عالم هست اکنون این ترانه	بلی اینست قانون زمانه
نیاید دیگری بر پایه بخت	نبندد تا کسی از تختگه رخت
دو شه را جا نباشد تختگاهی	دو سر هرگز نگنجد در کلاهی
به جای تخت بر تابوت بنشست	چو روزی چند شد شه رخت بریست
سمند سرکشش را دم بریدند	بزرگانش الف بر سر کشیدند
چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش	الف قدان بسی با لعل چون نوش
فتاده از خروشش در جهان شور	ز یکسو جامه کرده چاک منظور
به عالم ناله اش افکنده آواز	ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز
خروشان آمدند از تربتش باز	به سوی خاک بردندش به اعزاز
به فوتش هفته ای ماتم گرفتند	همه در بر پلاس غم گرفتند
تمامی برد با خود سوی منظور	بزرگان را به بهشتم روز دستور
به بزم عیش بنشستند با هم	که تا آورد بیرونشان ز ماتم
نشاط و محنتش با هم قرین است	جهان را شیوه آری اینچنین است
بود در ره مراد و نامرادی	اگر غم شد، نماند نیز شادی
گذر خواهد نمودن زین گذرگاه	اگر درویش بد حال است اگر شاه
به مخزنهای لعل و گوهر خویش	دم مردن بچندان لشکر خویش
خرد یک لحظه از عمر گرامی	میسر کی شدش تا زان تمامی
ز دورانش به گنج هر دو عالم	چنین عمری که کس نفروخت یکدم
خلل در کار آوردیمش آخر	ببین تا چون فنا کردیمش آخر
به دست آورد کلید گنج عالم	چو آن کودک که او بی رنج عالم
وز آن هر گوشه سوراخی کند پر	کند هر لحظه دامانی پر از در
بسا فریاد کز حسرت بر آریم	از این درها که ما در خاک داریم

چو شد القصه شاه مصر منظور	به عالم عدل و دادش گشت مشهور
به ناظر داد آیین وزارت	چواز دورش به شاهی شد بشارت
در گنجینه‌ی احسان گشادند	به عالم داد عدل و داد دادند
یکی بودند تا از جان اثر بود	بهمشان میل هر دم بیشتر بود
ز یاران بی‌وفایی بد جفاییست	خوشا یاران که ایشان را جفا نیست
فغان از بی‌وفایان زمانه	به افسون جفا کاری فسانه
مجو وحشی وفا از مردم دهر	که کار شهد ناید هرگز از زهر
از این عقرب نهادان وای و سد وای	که بر دل جای زخمی ماند سد جای
چنین یاران که اندر روزگارند	بسی آزارها در پرده دارند
بسی عریان تنان را جای بیم است	از آن عقرب که در زیر گلیم است
نه بی نقش گلیم آخر چنین چند	توانی بود در یک جای پیوند
به کس عنقا صفت منمای دیدار	ز مردم رو نهان کن کیمیا وار

دایره‌ی پرگار سخن را از پرگار خانه‌ی دو زبان ساختن و در میدانگاه خاتمه‌ی بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن را به مناجات مثنی کردن و نامه‌ی کن و خامه‌ی قدرت تمام نمودن رساله‌ی رسالت به نعمت مهر محمدی ختم نمودن

بحمدالله که گر دیدیم رنجی	در آخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهرها نهاده	طلسمش تا به اکنون ناگشاده
به نام ایزد چه گنج شایگانی	کز او گردید پر جوهر جهانی

که پر جانی در این اندیشه دادم	نگو آسان طلسمش را گشادم
بلی کی گنج بی‌رنجی توان یافت	به دشواری چنین گنجی توان یافت
که تا کردم رقم این نقش پرگار	دماغم تیره شد چون خامه بسیار
شدم این لعبتان را چهره پرداز	ز مو اندیشه را کردم قلم ساز
که تا گشتند این روحانیان رام	بسی همچون بخورم سوخت ایام
که زر گردید خاک راه امید	سحر خیزی بسی کردم چو خورشید
که آخر این طلا گردید بی‌غش	چو بوته پر فرو رفتم به آتش
روانش در لباس زر گرفتم	که مشتی خاک ره گر برگرفتم
کزو گردید خاک ره زر ناب	مگر شد خاطر من مهر جان تاب
زر لایق به زیب تاج خورشید	برون آورده‌ام از کان امید
چه کان کز مادر امکان بزاید	چنین بی‌غش زری از کان برآید
بسان کیمیا نایاب گردید	در این معدن که زر سیماب گردید
که تا شد جمع این مشتی زر ناب	پریشانی بسی دیدم چو سیماب
بدین در هم نشان دیگری نیست	زر نابم ز کان دیگری نیست
گذر بر حجله‌ی افلاک کردم	ز هر آلالشی دل پاک کردم
نقاب غیب از طلعت گشودند	که این بکران معنی رو نمودند
نهان گردیده در خرگاه عیب است	سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است
نقاب غیب کی از رو گشاید	به هر آلوده‌ای کی رو نماید
اگر تاریخ تصنیفش نداند	کسی کاین نظم دور اندیشه خواند
که با شش باشدش تاریخ تصنیف	شمارد پنج نوبت سی به تضعیف
بجوید از همه ابیات پر فکر	نداند گر به این قانون که شد فکر
بیان کردم سخنهای هوایی	گزیدم گر طریق خود ستایی

و گر نه این سخن کی حد من بود	بنا بر سنت اهل سخن بود
ز سد بیت ار یکی پرکار داند	کسی کاین نظم بی‌مقدار خواند
چراغ وصف این را برفروزد	ز عیب آن دگرها دیده دوزد
حیات خود در این اندیشه بازد	نه رسم عیب جوئی پیشه سازد
که باشم من که باشد عیب جویم	همان به کاین حکایتها نگویم
زبان حرف گیران در دهن کش	خدایا پرده‌ای بر عیب من کش
کزو گردند اهل حال رقاص	کلامم را بده آن حالت خاص
که در ملک جهان رایج شود زود	بنه مهری بر این قلب زر اندود
که از نو پرده از طلعت کشیده	به این زیبا عروس نورسیده
نه از بی‌طالعیها پیر گردد	بده بختی که عالمگیر گردد
که در معنی ندارد رنج دعوی	در ناسفته‌ی این گنج معنی
به ملک حفظ خویشش جاودان دار	ز دست خائنانش در امان دار
به خاطرها مقامش ساز یارب	قبول خاص و عامش ساز یارب